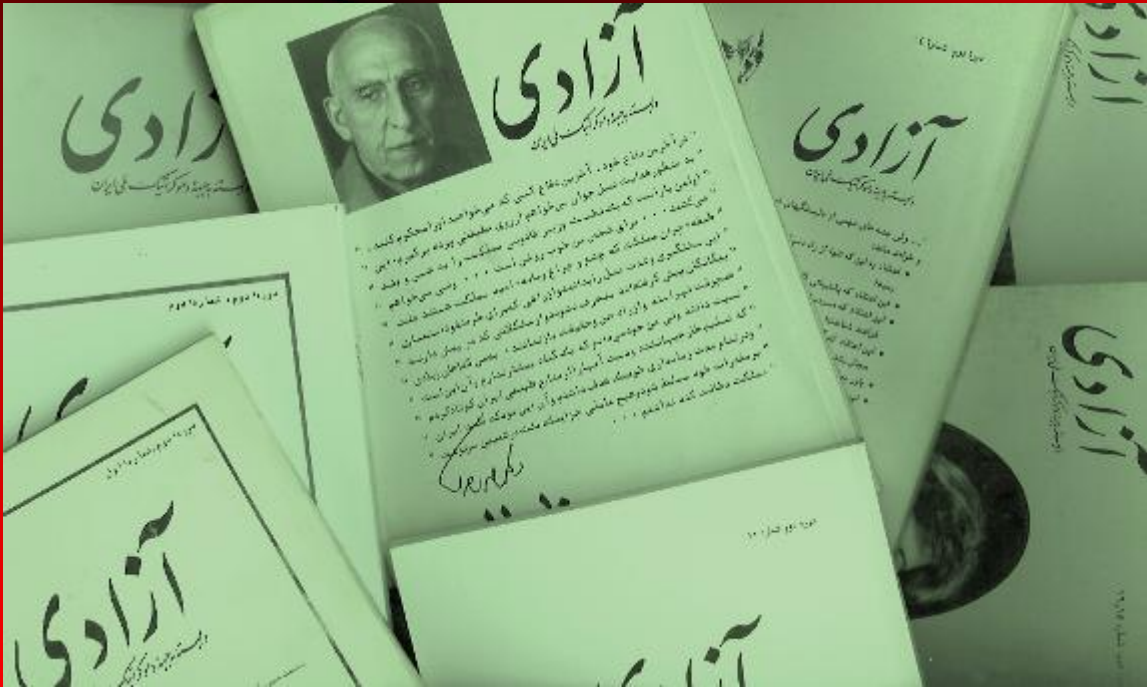




۵۵

" یاد و یادواره " های نشریه " آزادی " از " رفته گان " :



۱. مصطفی شجاعیان ، کریمپور شیرازی ، محمد تقی شریعتی ، کرامت اله دانشیان ، محمد علی جمالزاده ، عفار حسینی



به یاد مصطفی شاعیان

"فرزند خلق که فهم ما ناهم زیست ، اندیشیدوجان سپرد ،
اما هیچگاه فهم ما ن نشد .
شاید ؛ این دلیل که مرده گذشته نبود ، مرد فردا بود ." (۱)

یازده سال از مرگ مصطفی شاعیان گذشت . و در سال ۱۳۱۲ در تهران متولد شد . در محله های تهران قدیم ، حوالی آب انبار معیروسید نصرالدین بزرگ شد ، همان جا به مدرسه رفت و با سرزور بودن در هرا حتماع و مناهده ، مشقات زحمتگشان ونوده های سمکش دردانشگاه اولش ؛ جنوب شهر تهران ، میدان اعدام ، گودزنیورک خانه ، و ... آموزش دید ، ولی در پلی تکنیک تهران مهندس شد . مدت کوتاهی در سالهای ۴۰ در هنرستان کاشان تدریس کرد . رهبری از گروه های چپ ، درون سازمان دانشجویان جبهه ملی دوم ، بود (۴۱-۱۳۳۹) ، در مطرح کردن "عدم ملاحیت مبارزاتی و رهبری



وجه‌المله‌های حله‌نشین،^(۲) در حبه، دوم تردیدی نداشت. در خود مختار شدن سازمان دانشجویان حبه، علی‌السران (پا‌شیر ۱۳۴۲) شرکت داشت و در تشکیل حبه، ملی سوم، و سازمان دانشجویان به‌عنوان نیروی پیشگام آن، با بارانش به‌پیشوازمصدق شافت و نقشی سازنده ایفا کرد (۴۴ - ۱۳۴۲). با آنکه با تجربیاتش از نقش‌کاشانی و فدائیان اسلام در نهضت مصدق و در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ علیه مصدق، به‌معالبت آخوندها و شخص خمینی در سالهای ۴۰ بدبین بود، مع الوصف، از خمینی خواست که از ظرحی برای گسترش مبارزه معنی و اعتراضی علیه رژیم حاکم، حمایت کند. جوابی در یافت نداشت. او خمینی را در تحلسل نهایی خود بیک مرتجع و محری سیاست استعماری انگلستان ارزیابی کرد و به‌این تحلیل نزد رفقاییش تا کبید داشت.

در نیمه دوم سالهای چهل ما شند مصدق، امیدوار به عبارات فخرآمیز نسل جوان بود. در راهنمایی و تشویق جنبش دانشجویی و جوانان، کوشا بود. از انتقال تجربیات گذشته، جنبش به نسل جدید دانشجوی، هیچگاه غفلت نکرد. پس از حرکت اعتراضی وسیع دانشجویان علیه از دیادهای بلیط اتوبوس در تهران، در سال ۴۸ نوشت،

"تجربه به دست آمده را فراموش نکنیم. دانشگاه‌ها نباید محدود به مدارای بیفکرند که بیشترها افتاده بود. دادن شعارهای غیر ملموس - دانشگاه با بیداند که عقب‌نشینی دستگاره و پیروزی اخیر، قتل از هر چیز، مدیون دقت در انتخاب شعار بود... توجه عاظمی مردم به دانشگاه، خصوصاً به این دلیل بود که دانشگاه، علماً، به منافع عینی و مستقیم آنها اشاره کرد. این انگیزه مادی را هرگز فراموش نباید کرد.

با توجه به شرایط فعلی جامعه ما و برای ارتباط با مردم، برای جلب تا شه مردم، و برای به میدان کشیدن مردم، لازم است تا مدتها، شعارهایی را جلوانداحت که با منافع دینی، اقتصادی و روز مردم دارای پیوندی روشن و صریح باشند. واضح است که این شعارها نیز نباید آنقدر بزرگ باشند که پیش‌قراول عملاً از نگهداری و هدایت آن با زبانه‌دونه آنقدر کوچک که هر چه بیشتر صفوف مبارزه از مردم خالی شود."^(۳)

"تندروی و کندروی، امروز هم‌چون همیشه موجه نیست. دانشگاه نباید برای خود قدرت و امکانشی جادویی تصور کند. هیچکس جز توده دارای قدرت و امکاناتی افسانه‌ی نیست. دانشگاه باید خود را به خوبی بشناسد و اقدامهای خود را طوری بردارد که جای مطمئنی برای فرود آنها نشا هم‌کند..."^(۴)



وبه همین رویه تا آخرین ساعات زندگی ، ادامه داد. مثلاً، در سال ۱۳۵۲ به فکر تکثیر "کارنامه مصدق" بوشنه، ارسال بوریا افتاد تا جنبش مسلحانه را که اکثریاً شرکت نسل بعد از کودتای ۲۸ مرداد، نداوم آن ممکن شده بود، با نهضت مصدق و تجربیات آن پیوند دهد. با تلاش خستگی ناپذیر، دفاتر چهارگانه ی این کتاب را ، به صورت فشرده و خلاصه شده در چندین محله در خانه تیمی خود، با کمک همزمانش با پلی کپی سطح دست ساخته ، تکثیر و در سه یا چهار جلد برای توزیع آماده کرد. هنگامی که با اشغال خانه تیمی در اسفند ۱۳۵۲ ، حاصل کل زحمت به دست ساواک افتاد ، بدون احساس خستگی، به بیچ رفقای علنی خود برای تحذیر و انتشار همان کتاب با زهم به صورت فشرده برای استفاده چریکها ، پرداخت .

۴. و یک انسان تمام عیار و منوافع ، یک دموکرات و مارکسیست ناب و یک انقلابی انسان دوست بود. به دنبال کشف حقیقت، راه تکامل را در زندگی سیاسی پیمود. در بیان این راه مارکسیستی بود که در عمل در صف جنبش مسلحانه فرار داشت (۵) و در اندیشه ، با تمام فروتنی، به هیچکس با حق نداد ، هر جا که لازم دید از انتقاد با بی نگر دویی هر آس به نقد لنین پرداخت و ایرادات خود را به رفقای فدایی که سخت مورد احترام و علاقه اش بودند ، کتبا ارائه می کرد و در مقابل به جای دریافت جواب مستدل از آنک "اپورنونیسیم" بی بهره نمی ماند!

مصطفی به مبارزه جبهه ای ، به مصدق و به ادامه جنبش قدا مبرر بالمستی او اعتقاد داشت . متفکر و جستجوگر بود. از لابلای وقت کم خود ، برای نوشتن استفاده می کرد و حتی نوشته های دیگران - امیر پرویز پویان ، علیرضا نابدل ، ... را برای خواندن رفا و همزمانش با دست نویسی تکثیر می کرد . "انقلاب را در سخت ترین شرایط مبارزه نوشت ، در متن آن تجدید نظر کرد و خود آن را تحریر ، تکثیر و تجلید کرد و در چند صد نسخه ، در سخت ترین شرایط اخلتاق ، صحفانه ، پراکنده نمود. (۶)

۱. و روز ۱۶ بهمن ۱۳۵۲ ، ساعت ۷/۴۰ با تعداد در حیاتان استخر تهران به دست دژ خیمان رژیم شاه از برای درآمد و بدین سان ، عملیات چهار ساله "کمیته" برای یافتن "مصطفی شاعیان" رهبر جبهه به اصطلاح دموکراتیک ایران و زنجور بسنها و مردم و شروط راج" (۷) مبارزات مسلحانه، پایان یافت ، با دش جادانی یاد .

۱- آزادی ، شماره ۳۶ ، ۱۵/۱۳/۱۳۵۸ - به یاد مصطفی شاعیان .
 ۲- مصطفی شاعیان ، "چند کلمه در باره" اعتراض به زیدیا د قسمت بلیط



شرکت واحد اتوبوسرانی دولتی، " ۱۳۴۸/۱۲/۲۹، صفحه ۱۵، کمیتهٔ ماشینی
 نویسنده: مقاله .

۳- همان مقاله ، صفحه ۸ .

۴- همان مقاله ، صفحه ۹ .

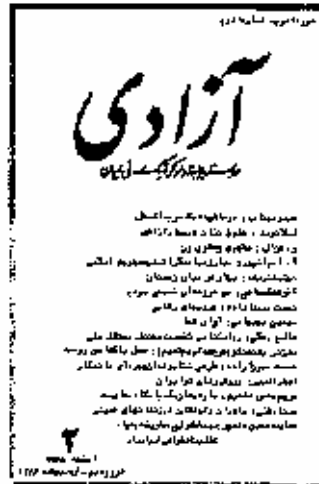
۵- مصطفی شاعیان در اواخر سالهای ۴۰ برای شکستن اختناق و سر-
 نگونی رژیم شروع به تشکیل گروهی کرد که بر اترخیا ننت یکی از اعضای آن
 مورد هجوم زودرس ساواک قرار گرفت . پس از این ضربه ، او در سال ۱۳۵۲ همراه
 با بازماندهٔ اعضای گروه خود از جمله فدائی شهید مرزیه احمدی اسکوتی و
 فدائی شهید صبا سیژن زاده به گروه "رفیق نادر" پیوست .

چریک شهید نادر شاعیان نام اسبی از سال ۱۳۴۷ شروع به تشکیل این
 گروه نموده بود ، "رفیق مادر" شاعیان و برادران کوچک نادر: ابوالحسن -
 "رفیق شکوفه" ، ارژنگ - "رفیق حواصه" ، ناصر - "رفیق دانه" که بعدها
 در سال ۵۵ در صف چریکهای فدائی خلق شهید شدند ، همگی با او در این گروه
 بودند . "رفیق نادر" روز ۵ خرداد ۱۳۵۲ در نبرد نابر با ربا دشمن در
 تهران از پای درآمد . از اعضای دیگر گروه او و با بدستور خاص از شهید حسن
 رومینا و شهید نادر عطایی یاد نمود که به ترشیب در روزهای ششم و دهم خرداد
 ماه ۱۳۵۲ ، پس از نادر ، ضمن درگیری و تعقیب در محاصرهٔ دشمن قرار گرفته و
 هدف تیردزخیمان شدند . پس از شهید شدن نادر تمامی گروه با تصمیم جمعی
 به فدائیان پیوستند . مصطفی شاعیان در سال ۱۳۵۳ از فدائیان جدا شد و در
 حالی که به رفقای سابق خود دسترسی نداشت به تشکلی جدید پرداخت .

۶- مصطفی شاعیان - "رفیق سرخ" ، چاپ دوم و اصلی "انقلاب" را در
 تیرماه ۱۳۵۲ به رفیق شهید "نادر" ، به خاطر "سخت کوشی اش در گسترش بنیادین
 جنبش مسلحانه و اینکه باورش به "انقلاب" عاشقانه بود و عاشقانه نیز بر سر
 این عشق جان نهاد ، "بیش کش" کرده است .

۷- نقل از گزارش محرمانهٔ توبه ای اطلاعاتی شماره ۱۵، اطلاعات

پلیس تهران مورخ ۱۳۵۴/۱۱/۲۷ که پس از انقلاب در سال ۱۳۵۸ به دست آمد .



بدياد کریم پور شیرازی

ای سبیدی که به خون خفت و گلگون کفنی
 ای عزیزی که به خون غرغره ز عشق وطنی (۱)

سی و سه سال از شهادت کریم پور شیرازی مدبر روزنامه «شورش» و سر بازفدا کار نهضت ملی ایران گذشت. فرمانداری نظامی کودتا، «ورایس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۲۵، بازداشت گرد و در روز ۲۶ اسفند ۱۳۳۳ در زندان لشکر ۲ زرعی بدآهن کشید. کریم پور شیرازی، جوانی سرشور و احسان، آزاده‌ای شجاع و سنی زجر بود. قلم سبزی علیبد دشمنان آزادی و استقلال ایران، در خدمت نهضت ملی فرار گرفت و در می از پهنه‌های از ممدی تامل نماند. کریم پور با قلم خود و با کارهای گورهای بر معنایی که در شورش منتشر می‌کرد، بدافشای فساد و وابستگی در بار پهلوی و جا نوا ده سلطنتی و سایر عوامل استعماری برداشت و پس از توطئه نهم اسفند ۳۱، نیز به آشکار کردن نقش خیانت با رواج احوالقام‌گاشانی از مسیر به دست گمربست. کارهای گورهای شورش را جع به‌گاشانی از چنان طنز واقع سنا نه‌های سرش را است که با ید در زمره اسناد بصری خوب مطبوعاتی ایران و تاریخ‌های آن دوران، محسوب شود. او در نهضت ملی ایران نقش نا طوری دل‌سوز و هم‌سنگه‌ساز را بازی می‌کرد و گاه‌ها نا طوری راه‌جایی می‌رساند که کار به نفتین دوشمنان نهضت می‌رسد و به کم‌التفاتی نسبت به هم‌ولایتی‌هایش، می‌انجامد، یکی از زندان‌های سابق زندان لشکر ۲ زرعی می‌گوید که موهای سرا و یک دست سپید شده بود و هر سارکد



اورا برای بازجویی می‌بردند، سرلشکر آزموده زدادستان ارنش با بدست‌سوز برادران و خواهران شاه، سوزده‌شاهپور علمیرضا، اوراکتک می‌زد و با نثار کلمات رکبیک به زندان برمی‌گرداند.

روزی از محوطه زندان سروصدای زیادی شنیده‌شد، اودران میان فریباد می‌زد "ای جانی‌ها، از جان من چه می‌خواهید، اگر گناه من است که طرفدار دگر مصدق هستم، زنده باد دگر مصدق!" - برینت اوبالان خرگذاشته بودند و می‌خواستند بر او وار شوند، روز دیگری هنگام ننگه، از فرط نسنگی نفاهای آب کسرد. دژخیمان به جای آب به او درار دادند، کریم پور می‌دانست که بالاخره او را خواهند کشت و پیش بینی او بزودی بوقوع پیوست. در روزنامه‌ها نوشتند که او را در حال فرار تیر زده‌اند ولی واقعیت چنین نبود. دژخیمان، با ریختن نفت به روی او، او را آتش زدند و هنگامی که برای نجات خود می‌دوید، هدف گلوله فرار دادند. صدای گرم و همیشه در گوش هم‌زنجیرانش طنین انداز است که در سلول زندان، این بیت را زمزمه می‌کرد:

شبهای هجر را گذرانندیم، زنده ایم ما را به سخت جایی خود این کمان نبود؟
نامویاد او را که هر و صدیق راه مصدق بود و جان خود را در همین راه فدا نمود،
به عنوان سمبلی از ایستادگی و پایداری و ایثار گرامی می‌داریم.

ای وطن خواه شریفی که نبودت ز وطن
جامه غرقه بخون تو جوشد پرچم دوست
سرو جان در پی جانان بگرفتی بر کف
سهره جز نیر جفایی و کهن پیرهنی
خیم دانست که نوک راه لشکر نگی
تا نگویند که عاشق نئی و لاف زنی (۱)

۱- از مظلومهای برای شهدای ۳۰ تیر، سروده کریم پور سیرازی که زبان حال خودسراینده‌شد.

۲- ر. ک. حسین صحت، کریم پور سیرازی روزنامه نگار آزاده‌ای که شهید شد، کیهان، ۲۱ اسفند ۱۳۵۲.



عماد محمدنی سرجمعی

طرحی شتابزده از چهره‌ای ماندگار

شعمت میرزا زاده

سوی خاک ایران خورده با سوی سبب و سوی ازدحام، در دریا هوا آمیخته بود. دست برادر بزرگم را محکم گرفته بودم که در نماز جمعیت، از جا کنده شوم. سبیل مرده، در سبب درو روزی اخبار سرکوتخت، در انتهای خیابان بلبرسی میهد. مردم موج برمی‌داشت.

آقای سرجمعی ... آقای سرجمعی ...!

مردی مانند دل، لایق، بنفیدالا، با چهره‌ای اسجوانی، حماسی روشن، یک و شلواری سیره‌سرسن و با سوز سر، بر روی شانه دست مردم بلند شد، تا نابلیوی سرکوتخت ملی ایران را بر سر دریا با سرکوتخت سابق نفت ایران وانگلیس، نصب کند. در میان زلزله‌های ارتکف و در و صلوات نابلیوی نازده طرحی، استوار شد، در میان کار، به هنگام زنانه دوستان با نسی آمدن، کلاه‌ر سر مرد بیفتاد و من سراختار، برده هم‌ویکا بدمن و به او دادیم. با مهرسانی و نسکر گرفت. برادر سرکوتخت را خوب می‌شناخت. در حالی که عرقی از چهره‌ی ریخت تا برادرم صحبت کرد و از من پرسید که برادرم معرفی‌ام کرد. کوشی گفت آمدش که کودکی ۱۲-۱۳ ساله در آنجا حه می‌کند. نگاه برستگروا سمنی بحث، همچون بارقه آسمان درج سبب ستسب، در لحظه صریقه‌ان شدم. بعدها خود را با کرد و دوستان با فیم، آن روز، روز خلع بدیود: ۲۹ مرداد ۱۳۳۰. و اکنون بر اساس و چند سال از آن روز، در عمرت



غرب، گونگی همچنان در انتهای حسابان طبرسی مشهد، روبه جنوب، روبه حرم، ایستاده ام. در چشم انداز با بانه خیابان، گنبد طلایی امام رضا - بسا رود و راز من - جلوه می‌کند و در این میان اسوه مردم و درازنای سی و چند سال گذشت زمان و چهیره، شریعی که جای به جای در میان خلق می‌درخشد. در این احرام گزاری مختصر با مروری تند بر زندگی نامه او تنها لحظه‌های کوتاهی از آن چهیره، جا و ادانه را ثبت می‌کنم.

به روایت خودش، به قول سعدی: همه قبیله او عالیان دین بوده اند. و از مزینان سبزوار، سبزوار خراسان، رادگانه ابوالفضل بیهقی - روستایی نشسته بر ساحل کویر، با خاطرات سربداران، در سالهای اوج اقتدار رضا خانی، سو - جوانی از مزینان سبزوار به مشهد رضا عازم می‌شود تا در ادامه آموجت‌های ابتدایی در مزینان، در حوزه علمیه مشهد به تکمیل معارف اسلامی بپردازد. یکجند چیدن می‌کند. اما روح آزاد کویری او، در حصار دیوارهای زمان بند مدرسه، جسدان تاب نمی‌آورد. مدرسه را رها می‌کند. لیسرا اهل مدرسه را نیز به همان متولیان دین و دکان می‌بخشد. ضمن اینکه به نهادهای کارنامه زندگی، همچنان دهر مرکز تابان عمر بر حاصلش از تحصیل - به معنی دقیق و علمی کلمه - باز نمی‌آیند. باری آینده سازان ایران را در آموزشگاههای جدید - از دبستان تا دانشگاه ... می‌بیند به سراغ آنان می‌رود. به عنوان معلم رسمی مدرسه تا بعد از آن، بسا سالها پس از فراغت از درس و مشق دبیرستان و دانشگاه، همچنان گذشتند و گاه با پایان عمر شاگردان توفیق اندوزی باشند.

وزش نسیم شهریور ۱۳۲۵ ابرهای نبره، اختناق را از افق سیاسی کمرنگ می‌پراکند. در ابتدای کوجه تلفن خانه، در بالا خادای شاملک اناق کوچک، به گونگی وک اناق بزرگ مسطبل، جلالت هفگی 'تفسیر قرآن' ابدک انسدک رونق می‌گیرد. همان جانی که از ۱۳۲۲ به بعد رسماً مرکز 'گانون شرحقا سبکی اسلامی' می‌شود.

بعد از سمت سال دیکتا نوری اندک در فضای مشهد - چون دیگر سپهرها، صداهای زندانی، آزاد شده و دو پیداست که صداهای نا همساز در فضای فرهنگی و سیاسی، هر کدام نغمه خود را ساز می‌کنند اما در یک رده سدی کلی در فاصله ۱۳۲۲ تا کودتای ۱۳۳۲، در سط حروشان آواها، چهار صدای اصلی بسا نیست. صدای حرب نوده باطنی عظیم در محافل روشنفکری و کارخانه‌ها، صدای ارتجاع مذهبی برخاسته از دل مسجدها، منبرها و تکیه‌ها و 'امهدسه' های مردم خزون حاجی عابدزاده‌ها، صدای جبهه ملی از گلوی حزب ایران، حزب مردم ایران، کلوب مصصدق بسا انعکاسی متغیر، گاه بسیار و گاه اندک و اما صدای رنسان مذهبی منحصر - بر از 'گانون شرحقا سبکی اسلامی' و از گلوی مردمی که صدایش نه از میان لبان که از درون



سند آن بر منی حاست ، با صدات و وعظ و ابمان اهل بغداد ، به سلسل بنایی - کبر
 نامه - سلسله را ۱- ۱۲ سال بنا کردیم ، تری ، به سلسل بنایی از جوانان
 درس خوانده - دسر بنایی و دانشجو - که در آن دهدها طبعه ، حرب بوده سدر -
 بدون اس برده ! اس سخن با بل حسن بوس که بوسنی ایران بست که حضور
 در آنده ، با آن تری حاططام تصویرا بر سر بوسان را می بینم همراه برادر
 سرکش ، می بیند رما بوسان در کاسون شرحا بی " سلامی " که پیش از آن رما حضرات
 اس ، با صدای دلنسی قرآن می خواند : اذال لعلب الارز و الزالینا و اخرجت
 الارز ابینها ، احدرا ده ها هم نشنیده ، سالهای ۱۳۴۱- ۱۳۴۵ ، بعد از
 کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ ، چهرد ، بوسر اعصابی احزاب حقه ، ملی در می شد - که
 دسر ها بنان سده ده بود در حساب بوسر قرآن اسناد داده می شود .

آن اتاق بدکوش کوچک کنار اتاقی بزرگ ، در سالهای بعد ۱۳۳۲ تا آغاز
 مبارزات مسلحانه ۱۳۴۹ ، دسر بنایی بنایی بنایی از مبارزان جوان است که
 رفته رفته به صورت مبارزده مسلحانه می تبدیل و دست به عمل می زدند - بعد با
 حسیه ، ارباب دوسر دسر دیگری از کار با مد ، اوساز می شود . اسناد را در فاصله
 سالهای ۱۳۵۰ با انقلاب و هم پس از انقلاب در جاده مشهد و تهران - کانون نشر
 حذقی اسلامی و حسیه ، ارباب دسر بنایی ، کوبی نقد بزرگین بوده است که - برای
 اسناد اینها بنیهای بسیار میان نظام سلطنت مغلوب و جمهوری اسلامی غالب ،
 کانون شرحا قی " سلامی " در همان اندازه که در رژیمنا زیر فشار و تعصب و توفیق
 بود بسیار بوسر در نظام جمهوری اسلامی باشد ، هم که چند اسناد را نظام جمهوری
 اسلامی رندای نگردا عا خا بد نشین کرد ، تی مرک کرد اما دونه ، مجاهدش را کشت ،
 در میان عارسی عدد جهل از نشانه های کثرت است اما اسناد پس از بنجاه سال
 بعلوم و تدریس و تحقیق و محاهدت به سما معنا ، از سن جهان جنم پوشید (۱۳۶۶ / ۱ / ۳۱)
 و در یغا با جدان دوهی ، اندوهی که سانه ای از عظمتش را تا بد در جمله ای که در بیست
 کتاب " کلجون " در هروردین ۱۳۵۹ برایش نوشتیم بتوان دید ؛ به حضرت استناد
 محمد تقی سر بستی که عمری از برای حاکمید علویان کوشید ، اما عباسیان بر سر
 کار آمدند ! با اینهمه کمان نمی کنم اسناد مرده باشد مرد بزرگ و بزرگوار را می -
 بینم که در ذهی نسلها و مملها تکرار می شود . او هر روز همچنان از " کوی فرهنگ "
 عبور می کند و مردم همچنان برایش راه می گشایند .

پاریس - اردیبهشت ۱۳۶۶



چهارم - شهید جبار شریف

آزادی

دوره پنجم - شماره ۴۹۵

از امان بچیندا شرط ملیتیا نراق، ... عزت یا با رشت
تکلیف کن چشم ا اشکها منور
وینا نراق، ۱۹۹۵-۱۹۹۶ بدو لوتا لوتا ...
ایمان از امانا، ایمنو کور من ایمنو جوقشور ...
بر ۱۹۹۷-۱۹۹۸، ۱۹۹۹-۲۰۰۰ برکت و در امان خط جلال مطهری
موسسای جبری پشند، تکلیف و اسیر، اینه ططقی، نظامان، بریم
بر و اسطفا سر، مصطفی صیف، معنای جوی برای اشیر
جنگ، بوسیده ای با نامی ...
آلرموز: امنیت از دست نکرده با نقره و عظمی، ...
ژانر سران، جده شهید، سیمای سیمای، سوسند، ...
کرارنسا، ...

۴۹۵

www.azad.com



مصطفی، « شهید عشق »

مجید شریف

" غازی " بهره " شهادت " اندرتک ویوست
غافل که " شهید عشق " فضل خرازا وست
در " روز قیامت " این بدن کی ماند؟
کاین گشته " دشمن " است و آن کشته " دوست "
ابوسعیدا بوالخیر

مصطفی شعاعی درختی سناور و پربار بود که در فرهنگ و تاریخ ایران ریشه داشت. روح زمان خود را می‌ساخت و از تنگ نظریهای ملی و قومی تهی بود، به نیکی می‌دانست که تخت متعلق به آب و خاک و مردمی است که با آنها پیوند روحی، فرهنگی و تاریخی دارد، از این روست که حتی از جوان و همت خویش را در راه ادای حق چهره‌هایی چون میرزا کوچک خان و مصدق واقفای حیا تنها و ضربات تیروهای بیگانه یا بیگانه‌گرا همچون حزب توده سر سبک جنبشهای ملی و مردمی به کار گرفت، او در مسیر فرهنگ، تاریخ و مبارزه طلب ایران حرکت کرد، تکامل یافت و از همان مسیر به گسیختن از دنیای کهنه و ورود به دنیای نو نائل شد.

شعاعیان، مبلغ رمادی استقلال، آفرینندگی، نوآوری و بویایی فکری



و فرهنگی است ، از سخنین و نادر کسانی است که به خود جرات دادند بدون اجازه " مراجع " رسمی و غیررسمی " بیندیشند ، قضاوت کنند و آنگاه بهای " بد نامی " ، تنهایی و گمنامی و ناامنی ناشی از آنرا بپردازند .

بی تردید ، او از انگشت شمار عارفان و صوفیانی است که با حساسیتها ، احساسها ، مایه ها و دست آوردهای فرهنگی و تاریخی ملت و جامعه خود آشنایی و لغت داشت و آنگاه نه ، صبورانه و صمیمانه در پی ارتقای آنها بود ، بی آنکه با ضعفها ، انحرافات و نارسائیهای سازش کند . او به خوبی برای این نکته آگاهی داشت که بدون یک تحول فکری ، فرهنگی و ارزشی در اشل اجتماعی و نخست در سطح نیروهای " روشنگر " ، پیش از انقلابی کار انقلاب به پیش نمی رود .

مصطفی که یک پوینده ، سخت کوش انقلابی بود ، اندیشه را گرامی می شمرد و بی بهرگی از اندیشه ، خلاق و پویا و " بیمار ری بی ارج دانستن اندیشه و بهره ز از تفکر " (۱) را یکی از ضعفهای جنبش انقلابی و نمودی از " استعمار زدگی مغزی و فرهنگی " (۲) می دانست . او در مقدمه " کتاب " انقلاب " نوشت : " نیروهای روشنگری این جامعه ، بنا به قانون تضاد ، هنوز سی آلوده ، شرنگهای کشنده و تباهی ساز فرهنگ و آموزش جیره اند ، یکی از نمودهای این تباهی اینست که رویه مرفته روشنگران این جامعه خوش نداشتند به خود رنج اندیشه و کلنجارهای مغزی را بدهند ، بیشتر هواخواه راحت الحلقوم اند . بیهوده نیست که هنوز در درون اردوگاه جنبش ضد استعماری ایران ، از آغاز تا به اکنون ، اندیشمندی انقلابی و پژوهنده بی اجتماعی که ارزش و توان همسنگی با دیگر اندیشمندان و نوآوران جهانی را داشته باشد آفریده نشده است " (۳) .

او به خوبی می دانست که راحت طلبی فکری از نشانه ها و نیز از تولیدات دیکتاتوری و در عین حال و به نوبه خود از عوامل با زسازی و تداوم آن هستند ، او در این مورد با " سلوته " همزمان و هم عقیده بود که : " دیکتاتوری رژیم سی است که در آن ، مردم به جای فکر کردن نقل قول می کنند و همه هم از یک کتاب نقل قول می کنند " (۴) .

او به خوبی می دانست که محرومیت جامعه و ملت ما از اندیشمندان نوآور در مقیاس جهانی ناشی از فقدان یک آفرینش فرهنگی - اجتماعی گسترده ، به ویژه در دوران معاصر و نیز ناشی از خوگردن پاره بی از مدعیان روشنگری و پیشنازی به نشخوار فکری و تقلید و تبعید است . که این همه در فرهنگ ، تاریخ و امنیات مذہبی رایج و نیز در نظامهای سیاسی حاکم بر این جامعه دارای ریشه بی ژرف و ستبر است . آنان که هنوز به جوهر آزادی و رهایی ، به جوهر آفرینندگی و استقلال و به جوهر ایمان به انسان و انسانیت دست نیافتاده اند ، حتی اگر به انگیزه نحد دطلبی با آزادی از قیود و مقررات مزاحم کهنه و با به دلایل سیاسی گوناگون تا حدی از تعصبات و جزمبات موروثی و کهنه بریده باشند ، به سرعت



سررقتیت در برابر معبود و مراد دیگری خم می‌کنند و گاه گدایی در برابر نجات دهنده، دیگری پیش می‌آورند و غالباً هم‌با تصور توهم اینکه آزاد و مستقلند، و حال آنکه، چون ننگ بنگری، در واقع، زندان کوچک تر را به زندان بزرگتری بزرگ تر تبدیل نموده‌اند. با زرق و برقهای غلط انداز و خیره‌کننده، جزمیت، تعصب و راحت‌طلبی فکری، که همواره هم آغوش با نشو و افکری و تقلید است نه تنها اجازه بهره‌گیری از تمام دست‌آورد های بشری را نمی‌دهد، بلکه پیشاپیش التفات به بخش عظیمی از آن را تحریم می‌نماید و با لهای اندیشه و احساس انسان طبیعی را - که ما هیتاً جستجوگر، نقاد و آرمان‌گراست - بر پرواز به قلمروهای لایتناهی می‌بندد و به او می‌آموزد که هیچگاه پای از گلیم خویش فراتر نرهنهد و به قلمرو متنوع سرنگشده، ملتی که توان تردید و بازاندیشی و انتخاب آزاد و مستقل از او سلب شده است در هر دوره، ناچار به قلمرو جدید، مبتلی می‌شود، حتی زمانی، تلاش می‌کنند تا خود را از بندهای رژیم سلطنتی آزاد سازند، با گرد آمدن شرایط مساعد خمینی و دارودسته او، یعنی نماینده "عقب مانده ترین" شرنگهای کشته و تبا همی ساز فرهنگ و آموزش چیره " (۵) بر او مسلط می‌شوند. این امر به بی‌بایی بس گزاف، هشدار رویا - بهتر بگوئیم - پتکی سنگین بر سر بسیاری است تا از خواب گران فرون بیدار شوند. شاید سخنی به گزافه نگفته باشیم، اگر بگوئیم که این مجازات سنگینی گوش ما در برابر ندای "بیدار باش" سحوری خوانان فرزانه‌یی چون شاعر عیان است که پیا پی مبرانه "مبشر" و "نذیر" شدند و دیواره‌های ستم‌خفان را شکافتند و پرخاشگرانه برخاستگان خروشیدند که: "برخیز" و "خود باش". سلطه رژیم خمینی نه دست‌بخت سیاست بیگانه و عوام‌ملی از این قبیل، بلکه ریشه در فرهنگ متحط استبدادی دارد.

مصطفی که مراحل کونا گونی را در مبارزه سیاسی و اجتماعی، در زندگی با مردم، در کار و تلاش و در تجربه ابعاد متنوع "زیست" انسانی و اجتماعی گذرانده بود و در این راه به آبدیدگی و پختگی رسیده بود، او که "مردم" را با تمام ضعفها و قوتها یثان می‌شناخت و جدی می‌گرفت، او که با نیروهای سیاسی مختلف دمخور و دمساز شده بود و حتی در مرحله‌یی برای گرفتن فنوا به "مراجع عالی‌قدر" روحانیت از قبیل خمینی و شریعت‌مداری و... روی آورده بود و حسرت به دل مانده (۶)، دریافته بود که از این اما مزادگان معجزی نصیب نمی‌شود (۷) و... سرانجام، با بسته شدن تمام راههای مبارزه سیاسی به مبارزه مسلحانه انقلابی روی آورد تا در یک "وحدت جبهه‌یی بر علیه ارتجاع" استعمار (۸) و به خاطر بر انداختن انواع استعمار - اما زمانی و فکری و روانی (۹) - و در طی "روند سعی انسان شبیهی شده به انسان راستین" (۱۰) نبرد همه‌جانبه



را به پیش برد اما به این اکتفا نکرد. او به خوبی می‌دانست که آب و گل انسان با "نقد" سرشته شده است و اصولاً "شدن" انسان، که برای مصطفی اینگونه الهام آوروانگیزنده بود (۱۱)، چیزی نیست جز "نقد" در همه حال؛ انسان با "نقد" طبیعت از قلمرو حیوانی بیرون می‌آید و با "نقد" خویش و "نقد" وضع موجود تکامل می‌یابد، و "نقد" واقعی چیزی نیست جز روند اثبات - نفی و نفی - اثبات دیا لکتیکی در هر حال و در هر شرایط. او دریافته بود که نه تنها همه چیز و همه کس قابل نقد است، بلکه نقدپذیری خود از نشانه‌های تکامل و بالندگی است (۱۲)؛ پس در همان حال که با "نقد سلاح" به سراغ دشمن رفت، با "سلاح نقد" به سوی دوستان شتافت، نقدی صریح، دردمندانه، صمیمی و مسوول و - در همین حال - بی‌رحمانه، از درجه‌ها زمین نامه سرگشاده‌اش به جریک‌های فدایی خلق می‌نویسد:

"... دشمن مشترکی در کار است، اگر این دشمن نبود، بی شک چنین نامه‌یی هم در کار نبود، وجود این دشمن مشترک باعث می‌شود که من آنچه را که در کمانی که با این دشمن درستیزه‌انداز درست تمییز می‌دهم، به خودشان نیز باندازم و نتوانم تا بلکه با برابری و صلابت بهتری بتوان دشمن را نابود کرد... تا بود کردن ضد انقلاب جهانی، جدا از بی آبرو کردن و از یاد آوردن هرگونه بلبندی و تبااهی اپورتونیستی غیر ممکن است" (۱۳).

او صراحتاً لهجه، قاطعیت، بلند نظری و دموکراتیسم انقلابی، وحدت طلبی، بت شکنی، روح و اندیشه نقاد و حلاق، تساهل فکری و عقیدت‌سوی، معنویت‌گرایی را به قیمت سوختن و گداختن در کوره رنج و تلاش و مبارزه به دست آورده بود و بنا بر این نمی‌توانست نسبت به ضعفها و نارسائیه‌ها در مبارزه و حتی در تخص خود، بی تفاوت بماند. به یک اعتبار، زبان حال او، همچون "شمس بربیزی"، این بود که: "این کسانی که رهنمای عالم اند به حق انگشت بر برگ ایشان می‌نهم!" (۱۴). اما او، برای جانداختن این ارزش‌گرا نقد، پیشا پیش خود را در آتش "نقد" افکند، چه از نظراً و، این استدلال که انتقاد از خود و انتقاد از "بزرگان" در محضر "توده‌های ناآگاه"، رابطه، میان توده و پست‌تاز را آشفته می‌زد و از قاطعیت مبارزه می‌کاهد، ضد ارزشی دیگنا تور - منشا نه است، و در این مورد، درجایی، چنین می‌گوید:

"... همواره توبه من چنین بوده است که هر زمان اندیشه و برداشت و پیشینیه‌ای را که داشته‌ام و به مغز رسیده است، بکوشم تا در همان زمان بنویسم و در احتیاط رنوده بگذارم. روشن است که پیوسته همه اینها درست نبوده‌اند، که نمی‌توانستند درست باشند. و پس روشن است که پیوسته پس از گذشت زمان زوایای نا درست آن دانسته شده است و این، برای آن نیروها و کسانی که با فرومایه‌ترین منشهای اپورتونیستی همواره کوشیده‌اند تا نه تنها از اظهار نظر پوست‌کننده بپرهیزند، بلکه همانند جن از بسم الله می‌ترسند، [اینان نیز که]



همیشه از نوشتن نظریات خوددهشت داشته‌اند، بی‌بسته به آنه، خوبی برای شیوه، تا بناک هوجگیری [بیا بند] ... در اینجا دوره پیش این کم‌ترین نیزگشوده است: هرگاه به خطا و لغزش خود آگاه می‌باشم، پوست‌کننده و آشکارا به آن اعتراف کنم. این کار را می‌کنم و هرگز به شیوه، ماست مالی رو نمی‌آورم که شیوه بیستی اپورتونیستی است. و دوم اینکه من نیز شیوه، آن دیگران را پیشه‌کنم، که این کار را نمی‌کنم، که این هم اپورتونیستی است. من همچنان شیوه، خود را دنبال خواهم کرد، زیرا به دلیل زندگی در پهنه بی سر تا را ز پلییدی و پستی اخلاقی و روانی اپورتونیسم، نه تنها نمی‌توان و نباید با آن خو گرفت، بلکه می‌توان و باید در سبزه، با آن هر آن کوشا تر و استوار تر و کینه ورز تر شد.

بی‌گمان در گزینش این یا آن شیوه، کار - هر کاری - ارزشهای طبغانی - اخلاقی ویژه‌ی در کار است، ارزشی که من بر پایه، آن چنین شیوه بیستی را برگزیده‌ام اینست که اگر این نوده است که با بد آگاه شود، همه چیز را بداند، آشکارا پای به آوردن گاه نبرد بگذارد، داوری کند، لعزهای بیشتر از خود را نیز در یاد، این لغزشها را گوشزد کند ... پس بیستی هیچ چیز از توده پوشیده داشت، پس بیستی توده به اندک چه کسان وجه نیروها، درجه زمانها و به چه دلیل دچار لغزش شده اند و چرا؟ و همچنین بدانند که هیچکس و هیچ نیرو و هیچ سازمانی نیست که بی‌بسته از لغزش پا کبزه با شد، و پس بدانند که نباید کورکورانه از هیچکس و هیچ نیرو و هیچ سازمانی پیروی کنند، و پس هیچکس و هیچ نیرو و هیچ سازمانی را در فرا سوی هر گونه لغزش و اشتباهی نگذارند و بدینسان با غلبیدن در برداشتهای پندارگرایانه از کسو خود را حقیر و نا آگاه و نادان ندانند و از سویی دیگر هیچکس و هیچ نیرو و هیچ سازمانی را دانا و آگاه نابمپندارد. " و افسوس که بسیاری از مخاطبین مطلق، که "هنوز بی آلوده" شرنکهای گذشته و تباهی ساز فرهنگ و آموزش چیره بودند، پیاموی را در دنیا فتند و از روی حسادت و تنگ نظری و مطلق گرایی و خود محور بینی و با حرکت از معیارها و برجسبهای رایج، او را آماج تیرهای زهر آکین آنها مودر معرض نوطه‌های رنگارنگ قرار دادند و یا کوشیدند با "نوطه" سکوت و یا با تخفیف و توهین، ناتوانی خود را در برابر اندیشه، خلاق و برتری که با معیارهای جسمی شان نمی‌خوانند، لاپوشانی کنند؛ چرا که در جامعه بی که سالها "نگفیتر" یکی از شیوه‌های رایج سرکوب در آن بوده است، کسانی که "به نا هنگام" شعری بر می‌آورند، خوابها را بر می‌آشوبند، سرنوشتی جز این ندارند، چه "سنت مرسوم" چند هزار ساله است که خروس بی محل نامیبورن است و حلقومش را با یاد برسد " (۱۶). در چنین جوامعی گاه پاره‌ی از آنان که "رهنمای عالم اند به حق"، در این مورد جلوتر و مؤثرتر از "عوام" و حتی قدرتهای حاکم عمل می‌کنند. مطلق در پیشگفتار "انقلاب" و در این مورد چنین می‌گوید: "زندگی و بار آمدن در پهنه بیستی



سرشار از زبونی و توسری خوریهای بی شما را سنبداد بی پیر، بریدن زبان به کمترین بهانه، کوبیدن مغز حنی برای شادی و فریج، خفه کردن هرگون اعتراض برای "امنیت"، به کورسپردن هراسدینه، سویی بدین منطق آزارمندان که 'نراجه به این غلطاً!'، سخن کوتاه: فرمانروایی دیرپای خودکا مگسی پلید شده، شاهنشاهی ارتجاع - انعماربرجامعه، باعث شده است که حنی بیکار گران با این بدیده، سنگین و تباهی یار، خودنیز به آلودگیهای آن آلوده باشند. کما اینکه حتی سزا از آنها که می خواهند با این خودکا مگی سیاه و تباهی آفرین نیز سرگرد کنند، خود در عین حال با همان شیوه ها، با اندیشه ها و اعتراضهای نوین، با اندیشه ها و اعتراضهایی که دلپسندان نیست، روبرو می شوند و می کوشند تا به شیوه های گوناگونی که سراپا بپیرا سنا از هرگون منطق و دلیل است و در عوض بکبارجه مشقت و بهتان و سرنیزه و هوچیگری است، آنها را به گور سبارند. روبرو مرفته، آنچه تاکنون در پیرامون "انقلاب" دیده ام، حتی از رزمندگان انقلابی، برپایه جنین سنت اندیشه گناه بی است.

البته شکی نیست که روزگار به همین سان نمی ماند. و شکی نیست که سرانجام همه چیز، ...، تعادل خود را خواهد یافت؛ با این همه، باید دانست، و به خوبی هم باید دانست، که رفتار آنها که سادهدلان، ولی ناآگاهانند، به شیوه های غیر منطقی و قلدرانه آغشته است، دست کم خودی پیرین زمین رویش و برورش کسانی است که آگاهانه و نیرنگ با زاننه می کوشند تا بلکه فکسردی فزونی مناسب و قرجی با زی روسیانه، خود را که از گورنا کارگری و بلکه ضد کارگریشان نکند است، بر جنین جیره کنند (۱۲).

همچنین در مقدمه "نگاهی به روابط نوری و شهت انقلابی جنگل"، مصطفی، با آه و درد، به قسمتی از اینگونه واکنشهای کینه سوزانه، از سوی کسانی که در این کتاب "تدبیهات" مقدسشان در رابطه با یک جنین انقلابی ملی و مردمی بدر سوال رفته، اشاره دارد (۱۸).

مصطفی که در سیر تحولات فکری، روحی و سیاسی خود به "کمونیسم" - با برداشتهای خاص خویش - رسیده بود و نلانی در راه تحقق آرمانهای طبقه کارگر و استقرار جامعه، بی طمع را وجهه، همب خود ساخته بود، برخلاف بسیاری از تازه به دوران رسدگان به از طبقه، کارگرمسلی "برداشتی آسمانی"، مداحانه و فالبی داشت (۱۹) و نه به دیگر رزمندگان و مبارزان راه آزادی و استقلال و عدالت اجتماعی، به دیده، تحقرونا باوری و بی اعتنایی می نگریست. برعکس از برای ارمان برداشتن نظام حاکم، به اصل هر چه منحدر کردن رزمندگان و هر چه منزوی بر کردن دشمن نوجه فراوان داشت (۲۰). به علاوه، او در این مسیر هر چه مستر حلومی آمد، با حزب توده، به عنوان مطهر زنیلورا پورتونیسیم و وابستگی، در حشش، مرزبندی بینبری می کرد و این مرزبندی را دانمماً



تعمیق می‌کرد و از این رو، هرگز نمی‌توانست در برابر گرانمایان توده‌ایستی که به شکل مطلق گرایبی، آبه‌پرستی، شخص‌پرستی، بیماری "اپورتونیسیم‌زدگی" (۲۱)، دگما تیسیم، قدرت‌پرستی، دموکراسی ستیزی، وابستگی فکری و... در سطح جنبش‌نویین انقلابی به‌ویژه از سوی مدعیان نمایندگی طبیفه کارگسر سروزمی‌یافت، سکوت کند، زیرا این جنبش در مرزبندی با اپورتونیسیم، رفرمیسیم و سازشکاری حزب توده ظهور و رشد کرده بود و پس می‌باست خود را از ازتسامی و بیژگیهای بینش وشی توده‌ایستی پاک سازد، اوکه در شمل نزدیک با چریکهای فدایی خلق بود و حتی برای مدتی نیز به اشتلاف با این سازمان دست زده بود، عواقب این انحراف را به‌عیان می‌دید و بدبیم‌که چگونه آنچه ذهن خلاق و بینش معنی‌یاب او درک و پیش‌بینی کرده بود، تحقق یافت و دیدیم که در زمان شاه و نیز در دوره خمینی اشتمالات توده‌ایستی جدضربه‌های بزرگی بر بیکر جنبش انقلابی مبهن ما وارد آورد. کسانی که در آن زمان از روی تنگ نظری و دگما تیسیم و به خاطر خلاص کردن خویش از بارانندیشی و حفظ دم‌ودستگاه موجود، مصطفی را آزرده (۲۲)، بی‌توریداگرحتی اندکی احتمال ایسن را می‌دادند که روزگاری از دل این انحرافات و لغزشها، امثال اکثریت بیرون خواهد آمد، "سحقیده‌تر" قدم برمی‌داشتند، منتها این بار نه با "سجیدگی" (۲۳) کاسیکارانه، بلکه با سنجیدگی انقلابی و مردمی که لازمه‌اش، حداقل، آغاز با زاندیشی بود.

چنین است که مصطفی طعم تلخ تنهایی را می‌چشد و سرانجام نیز در اوج این "تنهایی" شگفت در تیرد مسلحانه با مزدوران شاه بر خاک می‌افتد.

* * * *

تحلیل و یادآوری از مصطفی و برجسته‌کردن ویژگیهای ارزنده، و آموزنده او به این معنا نیست که با بدتما می‌تحلیلها، تاکتیکها و نظرات او را پذیرفت. اگر مصطفی تا حدبک آموزگار بزرگ "نقد" و "بت‌شکنی" بالامی‌رود، به معنای آنست که پیشا بعیش خود را نیز در معرض آن قرار داده است. اما بلافاصله و بار دیگر بر این نکته نیز با یدتاکسدورزیدکه مخالفتها بی‌که تا حال با مصطفی شده نه فقط ناشی از اختلاف میان دو طرز تفکر، دو برداشت یا دوشبوه، تحلیلسل، بلکه - حتی بیش از آن - ناشی از دونوع روحیه، دونوع شخصیت و دونوع جهت‌گیری است. به عبارت مشخص‌تر، "دعوائی اصلی میان وی و مدعیان، شه دعوائی میان لنینیسیم و - مثلاً - فدلتینیسیم یا... بلکه دعوائی میان جزمیت و آزاداندیشی، آفرینش و سترونی، استقلال و وابستگی فکری، به بک معنای و دعوائی میان اندیشه‌ورزی و اندیشه‌ستیزی است. تنها با درک این معناست که می‌توان به بررسی نقد و اندیشه و دیدگاههای وی پرداخت و در مورد او به‌دآوری



مصطفی بسیار زود، و در زمانی که هنوز در اوج آفرینندگی و بارآوری بود، به خاک افتاد و فرصت نیافت که اندیشه خود را پخته تر و منسجم تر سازد و پیام خود را به گوش مخاطبین اصلی، یعنی خلق، زحمتکشان و به ویژه نسل آگاه، مبارز و تشنه‌ی که در جستجوی راه نو، اندیشه نو و حرف نو بود، برساند و ارزنده‌ی رای که در پی ترویج آنها بود از طریق جریان‌های اجتماعی‌مانند کمترای زدایی - تردید، جای‌اواکنون در جنبش انقلابی و در مقام امت مردمی ما بسی خالی است، اما در همین حد نیز، زندگی و اندیشه وی برای کوشندگان انقلابی، مردم و روشنفکران ما آموزنده و رهگشا است به ویژه در زمانی که حکومت جهل، تعصب، فریب و خفگان خمینی، برای تعمق و بازاندیشی زمینه‌های مناسب فراهم آورده است.



منابع و توضیحات :

- ۱ - انقلاب، انتشارات مزدک، ص ۹.
- ۲ - همانجا، ص ۱۱.
- ۳ - همانجا، ص ۹.
- ۴ - ایبیا تسوسلونه، مکتب دیکتاتورها، ترجمه مهدی سجاسی، ص ۲۵.
- ۵ - رجوع شونده شماره ۳ بالا.
- ۶ - رجوع شونده: تیزی برای تحرک و چندنگاه ستابزده (نگاه دوم: ساخت سازمانی).
- ۷ - مثلاً رجوع شونده تحلیل او در باره روحانیت در: نگاهی به روابط نیروی و نهضت انقلابی جنگل، ص ۲-۴۸.
- ۸ - نیم‌گامی در راه شبهه انقلاب‌های بخش خلق.
- ۹ - "استثمار انسان از انسان، صرفاً به استعمار بدنی یا جسمی آدمیان از یکدیگر خلاصه نمی‌شود، استثمار فکری و روانی نیز بخشی دیگر از استثمار آدمیان از یکدیگر است" (انقلاب، ص ۷۵).
- ۱۰ - انقلاب، ص ۷۱.



- ۱۱- " به شدن،
یا رهسرنگ، رفیق!
به شدن ایمان آر
و بکوش
که شدن زودشود
که شدن، زندگی است
که شدن، پارگی رشته، هرندگی است " (از جزوه "چندشعر از بهینه" نبرد).
- ۱۲- "... اینک من خود را در مرحله‌یی نمی‌یابم که بی انتقاد پنداشتن خود را گواه کمال و بالندگی زندگی و جان خود بدانم ... من اینک خود را در مرحله‌یی می‌یابم که هرچه بیشتر اندیشه‌ها و رفتارهای گذشته‌ام را پوسیده‌تر و نارسا‌تر و نادرست‌تر تمیزدهم، خود آنرا گواه زنده بودن و بالندگی خود ارزیابی می‌کنم " (پنج نامه سرگشاده به سازمان چریکهای فدایی خلق ایران ، ص ۱۵۲).
- ۱۳- همانجا ، ص ۱۳۷ .
- ۱۴- ناصرالدین صاحب الزماهی، خط سوم ، قسمت ۲ ، سخنان شمس ، ص ۵۶ .
- ۱۵- نگاهی به روابط شوروی ... ص ۵ و ۴ .
- ۱۶- شریعتی، مجموعه آثار ۱۹ ، ص ۶ .
- ۱۷- انقلاب ، ص ۱۶ .
- ۱۸- نگاهی به روابط شوروی ... ص ۲ .
- ۱۹- مثلاً رجوع شود به : " نخستین نامه سرگشاده به چریکهای فدایی خلق " در پنج نامه سرگشاده ... ص ۳۱ و ۳۲ .
- ۲۰- از : " زندگی نامه " مصطفی به قلم "تنی چند از رفقای او" ، مقدمه پنج نامه سرگشاده ... ص ۱۷ .
- ۲۱- پنج نامه سرگشاده ... ص ۳۵ .
- ۲۲- رجوع شود به : نهمین نامه سرگشاده به سازمان چریکهای فدایی خلق .
- ۲۳- با الهام از عنوان جوابیه سازمان چریکهای فدایی خلق به کتاب " انقلاب " که نخست شورشی نامیده می‌شد : شورش نه ، قدمهای سنجیده در راه انقلاب .



شکرالله پالک نژاد
دربارهٔ کرامت دانشیان

دفاع از مردم در برابر دیکتاتور

تا زه چشمها بیم گرم شده بود که صدای ضربه‌ها بی روی دیوار مرا از جا براند. حدود پنج ماه می‌شد که این صدای دل‌نشین را نشیده‌بودم. از وقتی که چهار تا ازینج سلول "دست‌چپ" را به "معنادین اداره" اختتام داده بودند و سوزی هرکدام دوسه نفر "خودی" جیا نده بودند، ارتباط با دنیا بی جارج بکلی قطع شده بود. و حالا پس از این مدت با صدای مرس بود که از آن سوی دیوار، از توی دستشویی می‌آمد:

با ما م، تق تق تق - دولتند، سه‌کوتاه... سگری سلام، کرامت هستم...

آنقدر به هجان آمده بودم که چندبار جوا ببارا غلط زدم. بریده از جواب بجای شروع برنامهٔ قدم‌زدن بی انتهای بعد از ظهر، دراتاقی به طول ۲/۵ متر، تماس با یکی از بچه‌های قدیمی و بعداً لایبیک دنیا خسرو. هر خیر را هم با آنها مزه‌مزه کردن، حویدن و با تمام درات وجود، جذب کردن.

شمارهٔ ۱۶ تا پیش ۱۶ بود. اولین سلول از سلولهای "دست‌چپ" معلوم شد، صدای سرفه‌ای که در این دور روزها مان مرا بریده بود، از کرامت بوده. ای داد! جقدر توی دلم به او بدگفته بودم، به خیال اینکه ارسا و اکهای معناد است. سرفه‌ها بیش معنی صدای خروس، خشک و گوش خراش، بریم - روز او را از سلولهای "بالا" به "وسط" مستقل کرده بودند. سخت سرما خورده و مریض، دور

* ماخذ: فرهنگ سوین، جلد ۱، بهمن ۱۳۵۹، یادنامهٔ دانشیان، طرح ارقاضی زاده



اول با زجوئیش تمام شده بود ، تازه امروز صبح از نوبی سوراخ پنجره، مرا وقت رفتن به دستشوئی دیده و بلافاصله سعی کرده بود تا من بگیرد ، اما نتوانسته بود . او هم در سلولش تنها بود ، اما با آمدن او تنهائی چند ماهه من به پایان رسید .

* * *

اولین بار او را در زندان قصر دیدم ، توی حمام عمومی ، همراه سه تن از هم پرونده هایش : یوسف ، حسن و حسین . با هم داشتند سرود " سهپاران " را می خواندند . تابستان ۴۹ ، با ورود عمده ای زندانی جدید " شماره ۳ " بیسن زندانیان و دایره زندان بر سر تنگی جا و سخنگیری ما مورین ، مبارزه حادی درگیر شده بود . زندانیان با خواندن سرود ، " مقررات " را به هم می زدند و دستگاه زندان هم قشایر را تشدید می کرد . از قرار معلوم کرامت را در یکی از دهات مسجد سلیمان دستگیر کرده بودند ، پرونده شان زیاد سنگین نبود . اما ساواک به دنبال نفر پنجم که بعد ها معلوم شد مرتضی برادر حسن بوده ، آنها را تکتجه کرده بود که هیچ بروز نداده بودند . حسن سنگ تیزی پیدا کرده و با آن سعی کرده بود رگ دستش را بزند . با صدای نعره اش ، نگهبانان بداخل بند ریخته او را از سلول انفرادی به بهداری قزل قلعه برده و مانع ادامه خونریزی شده بودند ، با این تهدید به خودکشی ، پرونده هم بسته شده بود ، آن زمان هنوز جان آدمها ، هر چند کم ، اعتباری داشت .

* * *

کرامت معلم روستائی ، باریک اندام با قامتی متوسط و چشمهای کج مغولی ، کم حرف ، از خانواده ای فقیر ، شمرازی ، صمیمی و منواضع ، علاقمند به فرهنگ آذری ، کم خوراک ، پرامرزی ، بزودی بین بچه های زندان از احترام و محبوبیت خاصی برخوردار شد . کمون چپها در زندان شماره ۳ که تشکیل شد ، بیشتر به او نزدیک شدم . اما تا روز عوای " علی چینی بندوزن " ، درست او را نشناخته بودم . این با با از آن دسته ایادی دایره زندان بود که برای فرسوده کردن اعصاب زندانیان سیاسی به داخل بندها می فرستادند . این تیپ زندانسان با حاد شه آفرینهای مداوم ، موجب مزاحمت و سلب آسایش شما موقت بچه ها بودند . " علی " از بدو ورود با دیوانگیهای خود آینده پرست ماجرائی را سوسد داد . بزودی امنیت بند را یکلی از بین برد . بچه ها وقتی از کنارش می گذشتند ، حریم نگاه می داشتند و مواظب بودند به آنها حمله نکنند . بنظر بچه ها راه دفع شر علی و خنثی کردن نقشه دایره زندان ، محبت به او و جذبش به داخل کمون بود . بالاخره هم او را دعوت کردند و آن پس بار نگهداریش افتاد روی دوش مهدی مدیر مهران کمون که با صبر او بیش از غوره خلوا درست می کرد و بچه ها هم به هر نحو بی نظمیهاش را تحمل می کردند . تا یک



اول با زجوشش تما م شده بود . تا زها مروز صبح ارتوی سوراخ پنجره، مرا وقت رفتن به دستشوئی دیده و بلافا صله سعی کرده بود تماس بگیرد ، اما نتوانسته بود ، او هم در سلولش تنها بود ، اما با آمدن او تنها ئی چند ما هم من به پایان رسید .

* * *

اولین بار او را در زندان فصر دیدم ، نوی حما م عمومی ، همراه سه تن از هم پرونده هایش : یوسف ، حسن و حسین . با هم داشتند سرود " بهاران " را می خواندند ، تا بستان ۴۹ ، با ورود عده ای زندانی جدید به شماره ۳۰ بیسن زندانیان و دایره زندان بر سر تنگی حا و سختگیری ما سورین ، مبارزه حادی درگیر شده بود . زندانیان با خواندن سرود ، " مقرران " را به هم می زدند و دستگاه زندان هم قش را تشدید می کرد ، از قرا ر معلوم کرامت را در یکی از دهات مسجد سلیمان دستگیر کرده بودند . پرونده شان زیاد سنگین نبود . اما ساواک به دنبال نفرینجم که بعدها معلوم شد مرتضی برادر حسن بوده ، آنها را شکنجه کرده بود که هیچ بروز نداده بودند . حسن سنگ تیزی پیدا کرده و با آن سعی کرده بود رگ دستش را بزند . با صدای نعره اش ، نگهبانان بداخل بند ریخته او را از سلول انفرادی به یهداری قزل قلعه برده و مانع ادا م خونریزی شده بودند . با این تهدید به خودکشی ، پرونده هم بسته شده بود ، آن زمان هنوز جان آدینها ، هر چند کم ، اعتباری داشت .

* * *

کرامت معلم روستائی ، باریک اندام با قامتی متوسط و چشمهای کج مغولی ، کم حرف ، از خانواده ای فقیر ، شیرازی ، صمیمی و متواضع ، علاقمند به فرهنگ آذری ، کم خوراک ، پرا نرژی ، بزودی بین بچه های زندان از احترام و محبوبیت خاصی برخوردار شد . کمون چپها در زندان شماره ۳۰ که تشکیل شد ، بیشتر به او نزدیک شدم ، اما نا روز دعوی " علی چینی بندزن " ، درست او را شنا خته بودم . این با با از آن دستهای دایره زندان بود که برای فرسوده کردن اعصاب زندانیان سیاسی به داخل بندها می فرستادند . این تیپ زندانیان با حادثه آفرینهای مداوم ، موجب مزاحمت و سلب آسایش تمام موفت بچه ها بودند . " علی " از بدو ورود با دیوانگیهای خود آینده پر – ما جرائی را نویسد داد . بزودی امنیت بند را بکلی از بین برد ، بچه هسا وقتی از کنارش می گذشتند ، حریم نگاه می داشتند و مواظب بودند بیه آنها حمله نکنند . بنظر بچه ها راه دفع شر علی و خنثی کردن نقشه دایره زندان ، محبت به او و حدیثش به داخل کمون بود . بالاخره هم او را دعوت کردند و آن پس بار نگهدارنش افتاد روی دوش مهدی مدیر مهربان کمون که با صبرا یوش از غوره حلوا درست می کرد و بچه ها هم به هر نحو بی نظمیها یش را تحمل می کردند ، نا یک



اتاق من رد می‌شود و دورا ز چشم‌نگهبان با ضربه کوچکی به در، آهسته مرا صدا می‌زند و با این اعلام، وارد دستشویی می‌شود و بلافاصله شروع می‌کند به مرس زدن، از سوراخ ریزبندجره، تنها یک لحظه آنهم وقت برگشتن از دستشویی می‌توانم و را ببینم. لاغرتر از سابق، بالبخند همیشگی‌اش، اما این بار تلخ.

در عرض چند روز همه چیز عوض شد. با ورود موج تازه زندان‌ها، سلول‌های "یالا" تخلیه و سلول‌های "وسط" پر شدند. باز جنب و جوش، باز بکه‌های روزنامه‌های گهنگه، اخبار دنیا، جنگ ویتنام، برخوردهای خیابانی، تماس با سلول‌های دیگر به بهانه‌ای کشیدن راهرو. سوت زدن آهسته، میوه توی حمام، احوال‌گیری با سرفه، کمک به تماس زندان‌ها هم‌پرونده و قرار برای بازجوئیها، تق تق مداوم مرس. صدای آهسته خنده... و اما دورا ز چشم و گوش نگهبانان.

هفته بعد دوراندانی جدید را به سلولش فرستادند و به این ترتیب از تنهایی درآمد. در فرصتی کوتاه، داستان بیرونده‌اش را مختصراً برایم تعریف کرد. افسوس روزگار فصر را می‌خورد و حسرت جای دسته جمعی بعد از ظهرهای بچه‌ها را داشت. می‌گفت "اینطور که معلوم است، سالیهای سال را در زندان خواهیم گذرانند".

بزودی جا بجا بش کردند، صدای سرفه‌ها بش از انتهای قسمت "پانزده تاش" می‌آمد. وجود هنرمندان سرشناس نوی‌بند، از شدت فشار کاسته بود. بچه‌ها از آن سوی بندیه هر ترتیب شده، اخبار رایه من که در این سوتنها بودم می‌رساندند. یکی از روزها صبح زود، داشتم ورزش می‌کردم که در آهسته باز شد. کرامت به بهانه کشیدن تی به این طرف آمده بود. داخل شد و وقتی تعجب مرا دید با خنده گفت: "نگهبان زینال است". از قرار معلوم زینال ناظر بازجوئیهایش بوده و تحت تاثیر قرار گرفته بود و ستایش را نسبت به او، اینگونه ابراز می‌کرد. ستایش زندان‌ها از مقامت زندانی، جزء بقایای فرهنگ فئودالی بخنیا روسا قی بود که در آن زمان هنوز در رفتار تک و توکی ازندان‌ها نمانده بود. به چشم می‌خورد.

بدنیال کرامت، حسن و یوسف را هم دستگیر کردند. در پرونده قلبی چیزهایی را نگفته بودند که حالا می‌بایستی بگویند. حسن می‌گفت کرامت در بازجوئی محرک کرده، جواب شوهرین سر با زجور داده و با مشت محکم توئی‌هاش کوبیده. سال پنجاه و دو و مشت به دهان "سربازجو"، آنهم در حریان بازجوئی؟! مشت زن ما بی‌تردیدا زمرگ نمی‌ترسید. بی‌دلیل نبود که با زجوها برایش حریم نگاه می‌داشتند. گل‌سرخ هم همین را می‌گفت، وقتی در مورد ادگانه و دفاع مشورت می‌شد می‌گفت: "خیال ما از جانب کرامت را حبت است". پس از مدتی حکم اعدام، سرهنگ وزیر ری رئیس زندان، بسیار کوشیده بود که آنها را احدا قتل وادار به نوشتن "تقاضای فرجام" کند اما موفق نشده بود.



روزگه فریدون (۱) دانی کوچک بیژن (۲) ، سرسره به وقت احتا و مختصرا اعتراضی کرد .
اعتراض همان و پریدن علی از جایش همان ، تابیچه ها بجنسند ، مشیت علی
عینک فریدون را به طرفی و خودش را به طرف دیگر پرت کرده بود . مهدی خودش
را روی علی انداخت و او را نگهداشت . بچه ها ها ج و واج دور آنها حلقه زده و
تکلیف خود را نمی دانستند . فریا دعلی بلند بود و به فریدون فحش می داد و
تلاش می کرد مهدی را پس بزنند و بلند شوند . سروصدای بچه ها ، پاساها را به
داخل بندگشانند . سرنگه بان زندان به مهدی دستور داد بلند شود و علی را رها
کند . مهدی برخواست . نگهبان جلورفت و شاتل های را گرفت و او را به زور بلند
کرد . علی مثل تیرشهاب از جا پرید . از روی کمد جلوی در ، شیشه آب را قاپید ،
نه آن را محکم به زمین زد و با شیشه شکسته به جان جمعیت افتاد . پاساها خود
را کنایه کشیدند ، علی به هر کس که جلو دستش بود حمله می برد و با شیشه سر روی
او را پاره پاره می کرد . نفس کش می طلبید و به " سیاسی " ها دشنام می داد ، در عرض
یک دقیقه پنج تن نفر را خونین و مالین کرد . کسی یا رای نزدیک شدن به او
را نداشت . بنظر می رسید که زندان نیا ن جنگ را باخته اند و در این صورت از آن
پس زندان جهنم می شد ، در میان بهت ترس آلود زندان نیا ن ، ناگهان کسی از
پیچ راهرو گذشت و برق آسا بطرف علی خیز برداشت ، مشت اول را که به زیر
چشم علی زد ، شیشه شکسته از دستش افتاد . کرامت بود ، با مشت دوم ، علی
صورتش را بین دودست گرفت و صدای ناله اش بلند شد . مشت های بعدی کرامت که مثل
ساران فرود می آمد ، علی را تا کرد ، هجوم ناگهانی بچه ها بوسیله پاساها
مها شد ، بیش از ده نفر را به " مجرد " بردند و از آنها چنان " پذیرائی " کردند
که نا آن زمان سابقه نداشت . چند روزی زندان بشدت متشنج بود . فشار
زیادتر شد اما زندان نیا ن جنگ را نیاخته بودند . و این همه از کرامت بود .

وقتی بچه ها - لت و پار - برگشتند ، هر کدام به نحوی ترح شکنجه های
" مجرد " را می دادند . کرامت طلق معمول ساکت بود . لاغر نشده و با رنگی چون
کهربا لسخند همیشگی اش را بر لب داشت ، بچه ها تعریف می کردند که از همه
بیشتر کنگ خورده اما خودش یک کلام در این باره نگفت .

" علی چینی بتدزن " راهم پس ارمدهتی از بهداری برگردانند ، اما او
دیگر همه سلام می کرد . سرش پائین بود و با کسی کاری نداشت . محاکمه کرامت
زود شروع شد و به کمال زندان محکوم گردید ، پیش از پایان محکومیتش به
زندان دیگری منتقل شدند دیگران را ندیدم . اواسط زمستان ۴۹ بود .

* * *

و حالا دوباره این کرامت است . اوقات رفتی به دستنشویی ، از جلوی

۱- فریدون کلانتری .

۲- بیژن جزنی .



اتاق من ردمی شود و دورا ز چشم نگهبان با ضربه کوچکی به در، آهسته مرا صدا می‌زند و با این اعلام، وارد دستشویی می‌شود و بلافاصله شروع می‌کند به مرس زدن. از سوراخ ریز پتجره، تنها یک لحظه آنهم وقت برگشتن از دستشویی می‌توانم او را ببینم. لاغرتر از سابق، با لبخند همیشگی‌اش، اما این بار تلخ.

در عرض چند روز همه چیز عوض شد. با ورود موج تازه زندانیان، سلولهای "سالان" تخلیه و سلولهای "وسط" پر شدند. با زحمت و جوش، بازتکده‌های روزنامه‌های کهنه، اخبار دنیا، جنگ ویتنام، برخوردهای خیابانی، تماس با سلولهای دیگر به بهانه‌ای کشیدن راهرو، سوت زدن آهسته، میوه توی حمام، احوالپرسی با سرفه، کمک به تماس زندانیان هم‌پرونده و قرار برای با زجوشیها، تق تق مداوم مرس. صدای آهسته خنده... و نما ما دورا ز چشم و گوش نگهبانان.

هفته بعد و زندانی جدید را به سلولش فرستادند و به آن ترتیب از تنهایی درآمد. در فرصتی کوتاه، داستان پرونده‌اش را مختصراً برایم تعریف کرد. افسوس روزگار قصر را می‌خورد و حسرت جای دسته‌جمعی بعد از ظهرهای بچه‌ها را داشت. می‌گفت "بناطور که معلوم است، سالهای سال را در زندان خواهیم گذرانند".

بزودی جابجایی کردند. صدای سرفه‌ها بیش از انتهای قسمت "پانزده‌تایی" می‌آمد. وجود هنرمندان سرشناس توی بند، از شدت فشار رگ‌ها سته بود. بچه‌ها از آن سوی بند به هر ترتیب شده، اخبار رایج من که در این سوتنها بودم می‌رساندند. یکی از روزها صبح زود، داشتم ورزش می‌کردم که در آهسته باز شد. کرامت به سهانه کشیدن تی به این طرف آمده بود. داخل شد و وقتی تعجب مرا دید با خنده گفت: "نگهبان زینال است". از فرار معلوم زینال ناظر با زجوشیهایش بوده و تحت تأثیر قرار گرفته بود و دستايش را نسبت به او، اینگونه ابراز می‌کرد. ستایش زندانیان از مقاومت زندانی، جزء بقایای فرهنگ فتووالسی بختبار روسا قی بود که در آن زمان هنوز در رفتار تک و توکی از ندامتبانان قدیمی به چشم می‌خورد.

بدنیال کرامت، حسن و یوسف را هم دستگیر کردند. در پرونده قبلی چیزهایی را نگفته بودند که حالا می‌بایستی بگویند. حسن می‌گفت کرامت در با زجوشی محشر کرده، جواب توهین سر با زجور داده و با مشت محکم توی دهنش کوبیده. سال بنجاه و دو و مشت به دهان "سر با زجو"، آنهم در جریان با زجوشی!؟ مشت زن مایی نردیدا زمرگ نمی‌توسید. بی‌دلیل نبود که با زجوها برایش حریم نگاه می‌داشتند. گلرخی هم همین را می‌گفت. وقتی در مورد آنگاه و دفاع مشورت می‌شد می‌گفت: "خیال ما ز جانب کرامت راحت است". پس از مدتی در حکم اعدام، سرهنگ وزیر رئیس زندان، بسیار کوشیده بود که آنها را احداً قل وادار به نوشتن "تقاضای فرجام" کند اما موفق نشده بود.



آنقدر تبلیغ کرده بودند که "خودش خوب است ، اطرافیانش بدند" ، آنقدر پس از عفو دارو دسته "نیکیخواه" تکرار کرده بود: "هر کس به شخص من بد کندا مرا میبخشم ، که تا روزا عدم کرامت و خسرو ، کمتر کسی باور داشت آنها را بکشند ، خودشان هم ابتدا احتمال "عفو" می دادند ، ولی وقتی در مقابل مرگ قرار گرفتند ، خمبه ابرونیا آوردند .

* * *

خسرو و کرامت در واقع قربانی تضادهای داخلی رژیم شدند . ساواک در گسترش تسلط خود بر همه جا و همه کس با مفاومت برخی روشنفکران و استنه به دستگاه مثل سردمداران کانون پرورش فکری ، سازمان تلویزیون ، روزنامه کیهان و برخی جاهای دیگر که تیول باند "فرج - قطبی" بودند ، روبرو می شد . این باند می خواست سازمانهای مزبور را به سلیمه خود اداره کند و تن به با نسرو ویژه ساواک نمی داد . بطوریکه بعضا خود ، بدون نظر ساواک ، کارمندان استخدام می کرد که در مواردی مخالف دستگاه بودند و این برای شایستی (۳) قابل تحمل نبود . نتیجه ، شروع یک سلسله توطئه برای بی اعتبار کردن باند یاد شده و دستگاههای تحت کنترالش نزدنا بود . دستگیری و پیرونده سازی برای گروهی که با کرامت و خسرو محاکمه می شدند ، اوج این توطئه ها محسوب می شد . ساواک با سرک جلوه دادن بیش از حد خطر "شکبه" کشف شده " ، هم باند "فرج - قطبی" را می گوید ، و هم برای به لجن کشیدن روشنفکران ، نویسندگان و هنرمندان ایران ، نمايشنا مه ای را بصورت دادگماهی علنی تدارک می دید . کرامت و خسرو با کمک ظفهور و عباس (۴) ، ساواک را از غلطی که مرتکب شده بود ، پشیمان کردند . محاکمه آنان و بعد هم اعدامشان ، مهمترین شکست سیاسی دستگاه دیکتاتوری در مقابل ابوزبیر و انقلابی بود . موج نعرتی که در ایران و جهان علیه سیستم سرکوب آریا مهربی بلند شد ، تا آن زمان بی نظیر بود .

* * *

در محفلی از روشنفکران ، کسی از من پرسید: "اندیشه" کرامت چه بود؟ . بتوانم جوابی بدهم . راستی اندیشه" کرامت چه بود؟ او در دادگماهی ، از "جنین بوین انقلابی" صحبت کرد . چیزی که امروزه اغلب به عنوان آنارشیزم خرده سورژواشی از آن یاد می شود . آیا پذیرش شکنجه و مرگ با چنان شجاعت و مفاومنی ، می توانست از قدا اندیشه ای متعالی آزاد سازد؟ لابد بحد بر سر

۳- مقام امنیتی که در سالهای آخر رژیم سابق با سمت قائم مقام رئیس ساواک ، مقتدرترین فرد این سازمان مخوف بود .

۴- به نرسب : ظفهور و طعاشی . عباس سماکار ، رضا علامه زاده .



سارمان یافتگی این اندیشه است . کرامت مذهبی نبود . در جریان خودیخودی جنبش روشنفکران ، در کنار عناصر و گروه‌هایی قرار داشت که خود را مارکسیست می‌دانستند . اما او هم مثل بیشتر آنان در آثاری که " تعمق " نکرده و " راه‌رشد " لنینی " را از " راه‌رشد اولیا نفسکی " تشخیص نمی‌داد دوروی اینگونه مسائل با دیگران " مرزبندی " نمی‌کرد . او در جهان مجردات مکانی برای خود نمی‌شناخت . او در ایران دوره شاه زندگی می‌کرد ، او از مارکسیسم " مبارزه " را می‌فهمید . شاید اگر زنده می‌ماند حالا او هم مثل بسیاری از میراث‌خواران شهدای دوره " اختناق " به ملاخور شدن انقلاب کمک می‌کرد و مبارزات گذشته را با " انگسی " " نارودنیکی " به سخره می‌گرفت و بر سر " در عهد " تا شیری که جنبش مسلحانه دوره شاه در " زمینه سازی " انقلاب ، در سرنگونی سیستم دیکتاتور داشتند با گروه‌های دیگر به چانه زدن می‌نشست و بتدریج آن را " مفر " می‌یافت . شاید هم بدخاطر گرفتن امتیاز روزنامه‌های برای انتشار رتئوریهای تازه کشف شده اش به در بوزگی می‌افتاد . مگر نه اینست که " هیچ جنبش انقلابی بدون تئوری انقلابی وجود ندارد ؟ " پس شاید روزنامه بتواند جای تئوری را بگیرد . شاید داشتن روزنامه دلیل داشتن تئوری و خط مشی باشد . نمی‌دانم در چنین صورتی کرامت اول امتیاز روزنامه را می‌گرفت و بعد به فکر تئوری و خط مشی می‌افتاد و یا بر عکس . در هر حال آنوقت اگر از تحلیل جامعه ایران و ارائه خط مشی برای مبارزه انقلابی عاجز می‌ماند ، محتمل بود ، او هم مبارزه را صرفاً " اپدئولوژیکی " کند ، برای فرار ازین بست ، آنرا به راه‌رشد اولیا نفسکی بکشانند و نتیجه بگیرد که کوبا هم در ابتدا " نه شرقی - نه غربی " بوده . راستی آیا این کار از کرامت ساخته بود ؟ نمی‌دانم . اما این را می‌دانم که کرامت در لحظه‌های از تاریخ - آن زمان که در مقابل دیکتاتور از مردم دفاع کرد - مظهر جنبش انقلابی ایران بود . بی تردید .



محمد علی جمال زاده

۱۳۷۶ ۱۲۷۰



محمدعلی جمالزاده فرزند سید جمال واعظ از شهدای نامدار انقلاب مشروطیت است. دوستان پدرش در ۱۵ سالگی پس از درگذشت پدر، او را برای تحصیل به بیروت و سپس سوئیس بردند. بیش از ۹۰ سال در خارج از ایران زیست، اما ایرانی و عاشق فرهنگ ایران باند در تاریخ ادبیات پس از مشروطیت ایران. به اعتراف همگان حتی تندروترین منتقدان، کتاب یکی بود یکی نبود او، پدر داستان کوتاه ایرانیست. جمالزاده همیشه سعی داشت از تمام کسانی که در پیشبرد و گسترش ادب معاصر ایران کوشا بودند حمایت کند و مشوق باشد. صادق هدایت، صادق چوبک از ان



جمله اند. نامه نگاری و مناظره او با او آل احمد جوان و سعه ی صدرش در برابر کلمات تند و تیز و گاه نسنجیده جلال و جواب آرام و بزرگووارانه و پدراشه اش که در تهران در مجله ی اندیشه و هنر به کوشش ناصر وثوقی منتشر شد. هیچگاه از یاد نمی رود. وقتی هدایت را در مقابل زخم زبان و بدسگانیها، مشوش می یابد. به او می نویسند: هدایت جان، جمعی تعریفش را می کنند و جماعتی به تو بد می گویند. خودت خوب می دانی که مانند بعضی عناصر و مواد شیمیایی: بی بو و بی رنگ و بی خاصیتند. دشمن و مخالف و منکر و مدعی ندارند و الا از عیبی و سقراط و محمد بگیر تا همین اشخاص معاصر خودمان آیا کسی را می شناسی که صاحب نام و اعتباری شده باشد و مخالف خوان پافشار پیدا نکرده باشد. می دانم برایست علی السویه و بی تفاوت است و بی خواستم بدانی... وقتی در سال ۱۳۳۵ (۱۹۴۷) برای شرکت در کنفرانس کار «با طیاره عازم استانبول» بود وصیت کرده بود که: ثلث دیگر [دارایی اش] بین اشخاص ذیل بالسویه قسمت خواهد شد. ۱= برادرم آقای رضا جمالزاده (ضهران) ۲= خواهرم انیسه تابش (طهران) ۳= عبدالله انتظام (پاریس) ۴= صادق هدایت (ضهران). علاوه بر داستان نویسی، از جمله، کتاب گنج شایگان او در باره اوضاع اقتصادی ایران در ابتدای قرن بیستم: از سلسله انتشارات کانونه که در «دارالسلطنه برلین» در چاپخانه کاپوستانی در سال ۱۳۳۵ قمری (۱۹۱۷/۱۸) به طبع رسید؛ اولین نوشته ی آماری دقیق و راهنمای اقتصاد و بازرگانی ایران است و از آثار کلاسیک ادبیات اقتصادی ایران محسوب می شود. او آخرین بازمانده ی نسل بزرگان و فرهیختگانی در عالم ادب ایران مانند علامه دهخدا، علامه قزوینی، کاظم زاده ایرانشهر، پورداوود، تقی زاده و... بود که سالها قبل به تاریخ ادبیات و فرهنگ معاصر میهن ما پیوسته اند. جمالزاده بیش از ۴۴ جلد کتاب به زبان فارسی منتشر کرد از جمله: تاریخ روابط ایران و روس، عموحسینقلی، راه آب نامه، دارالمجانین، صحرای محشر، سر و ته یک کرباس، تلخ و شیرین، کهنه و نو، شعر از خدا هیچ کس نبود، شورآباد، قتلشن دیوان، خلیفات ما ایرانیان، هزاربیشه، فرهنگ لغات عامیانه، بانک نای، و ترجمه هایی از آثار ایبسن، کنت دوگوبینو، شیلر، مولیر، و... کتاب خلیفات ایرانیان او انتقاد بسیاری به دنبال داشت. می گفتند - کسی که

سالهاست آب خنک سوئیس می خورد چه حق دارد از ما عیب جویی کند!

جمالزاده روز ۱۷ آبان ۱۳۷۶ / ۷ نوامبر ۱۹۹۷ در ژنو درگذشت. او در سال ۱۲۷۰ هجری شمسی در اصفهان متولد شد. سالها نماینده ایران در سازمان کار جهانی بود و شاید همین مانع از بازگشتش به ایران گردید. جمالزاده در آرامگاه معروف مسلمانان ژنو که محلی زیباست، در کنار عده زیادی از ایرانیان در تبعید که در سالهای اخیر در ژنو به سر می بردند: اکنون آرمیده است. جمالزاده عمری دراز داشت. او در سال



۱۳۴۲ شمسی در باره ی عمر در دیباچه کتاب *آسمان ربهسان* مطلبی نوشت که نقل آن برای آشنایی بیشتر با وی بی مناسبت نیست:

دیباچه

در مقدمه آخرین کتابم یعنی «غیر از خدا هیچ کس نبود» در واقع با خوانندگان خودم خداحافظی کرده و گفته بودم که عمر دارد نرمک نرمک به پایان می رسد و شاید دیگر قسمت نباشد که صدایم به گوش هموطنانم برسد. این گفته دروغ آمد. خدا خواسته است که زنده بمانم. هیچ نوع عیبی ندارد و هیچ ادعای غیبنی ندارم. عمر انسانی بس کوتاه است و نیستی و فنا بس دراز. پس اگر دو صباحی بیشتر زنده ماندیم باید مفت خود بشماریم و حق شناس نباشیم و اذعان نداییم که با تمام آن چه بزرگان ما در نکوهش از زندگی و در مدح و ثنای نیستی و مرگ گفته اند مرگ هر وقت فرا رسد زود رسیده است و کمتر کسی پیدا می شود که قدم اجل را بالای چشم نهد و حتی خیال می کنم اگر آن شتری که شاعر ما از زبانش گفته: «مرگ من هرچه زود دیرستی» روزی با این شاعر روبرو شود او را مورد مؤاخذه قرار خواهد داد و از او خواهد پرسید که من کی به تو وکالت داده بودم که از زبان من چنین سخنانی برانی که مرگ از مخیله من خطور هم نمی کند و هرگز در آیین خاطر من منعکس نگردیده است.

من بی پرده می گویم که ضرفدار زندگی و زنده بودن هستم و به «زنده بودن» معنایی چنان ژرف و پرمفهوم و سنگین می دهم که گمان نمی کنم اکثریت کامل زندگان بویی از آن به شامشان رسیده باشد و معتقدم که تنها به اکل و دفع و ترضیه ی شکم و زیر شکم و جمع مال و منال و سر و کله زدن با عیال و اطفال نباید اسم زندگی داد. زندگی چیز دیگر و زنده بودن چیز دیگری است.

باین همه معتقدم که مواردی هم وجود دارد که بدون هیچ شک و شبهه در آن جا مرگ بر زندگی ترجیح می یابد و از آن جمله است موارد سه گانه زیر: ۱- موقعی که مرگ ما را از مرض درمان ناپذیر و به شدت دردناکی برهاند. ۲- موقعی که مرگ ما را از تنگ و غار و خیانت برهاند. ۳- موقعی که مرگ ما اسباب رستگاری و سعادت مندی جمعی از هموعان باشد. شاید بتوان یک مورد چهارمی هم بر این موارد سه گانه بیافزاییم و آن در موقعی است که دستگیرمان شود که زندگی ما متضمن هیچ نوع نفع و فایده ای نه برای خودمان و نه برای دیگران نمی باشد و در این صورت بسیاری از مردم و زندگان باید مرگ را برای خود جایز بشمارند.

اکنون پس از این مقدمه که کاملاً مصداق «آسمان و ربهسان» دارد همان به که سخن را کوتاه آورد... ژنو - بهمن ۱۳۴۲، سیدمحمدعلی جمالزاده



محمد عاصمی که در آخرین روزهای زندگی جمائزاده، او را دیده بود روز ۱۹ آبان ۷۶، دو روز پس از درگذشتش، در یادداشتی به یاد او، این دیدار را طوری توصیف می کند که به شکلی مکمل همین دیباچه است:

"... یک روز آفتابی که گذارم به ژنو افتاد، به خانه ی سالمندان، محل اقامت جمائزاده به زیارت او رفتم. ... گفتند: فایده ای ندارد، او همیشه در خواب است و گاهی چشم می گشاید و عجیب است که وقتی بیدار می شود بر همه حواس خود مسلط است. گفتم: اشکالی ندارد، می خواهم او را در هر حالتی که هست ببینم. روی تخت دراز کشیده و در خوابی آرام فرو رفته بود. ... مقابل او نشستم و به این انسان، که بیش از ۱۰۰ (کذا) سال گفت و نوشت و آرام نداشت، چشم دوختم و به سرنوشت آدمیان اندیشیدم که چه آغاز و پایانی برایشان رقم زده اند و به سرانجام این زندگیها... چشم در چشم او داشتم که نگاهان چشمها را از هم باز کرد، بد من خیره شد، با حیرتی آشکار... از ترس این که مبادا دوباره چشم برهم بگذارد، هیچ نگفتم و تکان نخوردم... با صدایی بسیار ضعیف گفت: تو محمد نیستی؟! گفتم - چرا آقا جمال؛ گفت - این جا چه می کنی؟! گفتم - آمده ام شما را ببینم؛ گفت - من که دیدن ندارم؛ گفتم - چرا شما را همیشه با شوق و شادی می توان دید؛ گفت - من چرا نمی میرم؟! گفتم - چرا بمیرید آقا جمال! شما هنوز بزیید برای ما باز هم از سفر به بندر پهلوی و آن ماجراها حرف بزنید؛ گفت - آخر همه مردند... من دیگر زبان این آدمها را نمی فهمم و با کسی آشنا نیستم... و چشم بر هم گذاشت و به خواب رفت... مدتها همان جا نشستم، باور نداشتم که این سعادت غیر مترقبه نصیب من شده است و توانستم شاید تنها کسی باشم که آخرین حرفهای او را بشنوم..."

۱- یا به قول امروزها «پیش گفتار» ولی نفهمیدم جایی که کلمه ی «دیباچه» را داریم چرا باید کلمه ی مرکب «پیش گفتار» را به جای آن استعمال کنیم مگر آن که هر یک معنی و مفهوم دیگری را برسازند که بر من معلوم نیست. ۲- هرچند اکنون پس از آن تاریخ کتابهای دیگری (زمین، آریاب، دهقان، و صندوقچه ی اسرار) از من باز به چاپ رسیده است ولی در این جا مقصود مجموعه داستانهاست.

• یادبودنامه صادق هدایت، به کوشش حسن طاهباز، انتشارات بیدار (۱۹۸۳) کلن (آلمان) ص ۵۹.
• محمد عاصمی، «یکی بود یکی نبود»، کیهان چاپ لندن، ۲۲ آبان ۷۶.



روز ۲۱ آبان ۱۳۷۵ پیکر خون آلود غفار حسینی را در آپارتمانی در تهران تنه‌ها یافتند. او از جمله ۱۳۴ نویسنده‌ی بی بود که با امضای یک نامه سرگشاده به ستاسور بی رویه دولتی اعتراض کردند. قبلاً روز ۳ مهر ۱۳۷۴، جسد احمد میرعلایی، نویسنده و مترجم، که در همان روز به دفتر وزارت اطلاعات رژیم در اصفهان احضار شده بود را، در شرایطی بسیار مشکوک، در کوچه بی کشف کردند. او هم از جمله ۱۳۴ نفر امضا کنندگان نامه ی سرگشاده بود. دو نفر دیگر از امضا کنندگان، ابراهیم زال زاده، سردبیر ماهنامه معیار و احمد تقضلی استاد زبان شناسی دانشگاه دچار سرخوشی های مشابهی شدند. پیکر حلق آویز شده غزاله علیزاده در یکی از جنگلیهای شمال پیدا شد. او یادداشتی راجع به تصمیم به خودکشی به همراه داشت و از امضا کنندگان نامه بود. بر اثر تصادف روزگزار، چندی بعد، در مهرماه ۷۵، سازمان جهانی کلیساهای ایران اعلام داشت که یک کشیش مسیحی ایرانی، محمدباقر یوسفی در «قائم شهر» به قتل رسید و جسد او را از شاخه ی درختی حلق آویز یافته اند. او هم یادداشتی راجع به خودکشی به همراه داشت - محمدباقر یوسفی که به کشیش محمد روانی بخش معروف بود هفتمین کشیشی است که مسئولیت قتلش منوجه مقدمات رژیم خمینی است.

غفار حسینی

۱۳۱۳ - ۱۳۷۵

مقدمه

مقامات وزارت اطلاعات رژیم امضا کنندگان نامه ۱۳۴ نویسنده را تک تک و یا در گروههای کوچک احضار و تهدید می کردند. زنده یاد غزاله علیزاده در این باره می گفت که غفار حسینی در جمعی بود که با وی احضار شده بودند. مأمور اطلاعاتی روی بدو کرد و گفت - تو که حساسیت روشن است، اگر دست از پا خطا کنی، ترا می چلانیم ...!

غفار حسینی در بهار سال ۱۳۱۳ در لرستان متولد شد. با زندگی بسیار سخت و کار، تحصیلات خود را اکثراً در کلاسهای شبانه اکابر در الیگودرز و آبادان به پایان رساند. در آبادان کارگر پالایشگاه بود. به تهران رفت. از دانشگاه تهران در ادبیات انگلیسی دانشنامه لیسانس گرفت تحصیل را در جامعه شناسی ادامه داد و موفق به اخذ فوق لیسانس از تهران و درجه و دکتری از پاریس شد. در سال ۱۳۵۸ به ایران بازگشت. عضو کانون نویسندگان بود. از سال ۱۳۶۰ تا ۱۳۷۰ به مدت ده سال در پاریس در تبعید به صورت پناهنده سیاسی بسر برد. در بهار ۱۳۷۰ علی رغم مخالفت دوستانش و جامعه پناهندگان ایرانی، و بی توجه به آثار و لطافات آن، به ایران بازگشت و بر سر این تصمیم او را چنان که گفته بودند «چلانیدند». (بازگشتن او زمانی بود که ادعا و توهم «استحاله» به بوج رسید و مقدمات اندازی بسیاری از کشورها دنبال بهانه می بودند تا بگویند «ایران امن است»). غفار حسینی در تابستان



پاریز، زمستان ۷۶

۹۰

۱۳۷۵ سفری به پاریس کرد. یکی از دوستان او با امضای م.س در پاریس. به مناسبت سالگرد قتل او. در باره دلیل آن در چند کلام، در بینیه پی به تاریخ ۲۲ نوامبر ۱۹۹۷، چنین نوشته است:

... شهریور ماه سال ۱۳۷۵ است. شب وحشت: بالهای سپاهش را گسترده از پش (کذا) بر فضای فرهنگی و روشنفکری ایران افکنده است. فشارها و تهدیدها شدت یافته اند. حادثه ی ناموفق سقوط اتوبوس حامل نویسندگان، ... و نیز حمله ی شبانه به نشست مشورتی کانون و ضبط اسناد و دستگیری حاضران، از سلسله وقایعی است که به تازگی رخ داده اند و جو مختنق کشور آهستن حوادث تازه تری است که گم شدن سردبیر آدینه یکی از آنها محسوب است ... غفار سفر کوتاهی برای دیدن فرزندان به پاریس دارد و هنگامی که به ایران باز می گردد، گزارش دقیق این وقایع و اخبار ستمی که بر نویسندگان و روشنفکران کشور می رود، در نشریات بیرون مرزی انعکاس یافته است. و چنین روزگاری است. ۲۶ روز پس از بازگشت به ایران، پیکر خون آنود غفار حسینی را در آپارتمان کوچک او تنها یافتند. ...

با تو قهر نیستم، تو چه طور؟

گفتی که سنگ لعل شود در مقام صبر

آری شود و لیکت به خون جگر شود

حافظ

غفار سلام، این بار من هستم که با تو سرآشتی دارم. بیست و دو سال پیش، من و تو و اکبر ملکیان، سر پیری شروع به معرکه گیری کرده بودیم و به مدرسه ی عالی مطالعات علوم اجتماعی در پاریس می رفتیم. هر بار که من و تو در خیابان، مدرسه، کتابخانه، قهوه خان یا خانه هنیمان یکدیگر را با شوق می دیدیم. بعد از ساعتی با قهر جدا می شدیم. توده دوازده سالی از ما دو نفر بزرگتر بودی. اکبر سفیر صلح بین ما بود. باز سراغ هم را می گرفتیم و همیشه با شور و گرما شروع می شد و با خشم و قهر پایان می گرفت و روز از نو روزی از نو. با انقلاب این عادت رفتاری را با خود به ایران بردیم. در مقر جبهه دموکراتیک، پشت میله های دانشگاه بر دور میز رستوران، خانه دوستان و بدتر از همه در دفتر وکالت «طاغوتی» من پیش چشم شگفت زده ی همکارانم قهر و آشتی ادامه داشت. شدیدترین بحران را در روابط ما، مهدی زدود. وقتی تصادفاً در پرونده ای که وکیل آن بودم ناگنیز حقوق موکلم را مطالبه می کردم. اساس کار من قانون بود قانونی که نه فلسفه اش را قبول داشتی نه واضعش را وکیل هم رفیق تو بود و دستت باز تا بر او بتازی. لج کرده بودیم و می



رفت کنار بیخ پیدا کند که مهدی همت کرد و جلو ضرر را گرفت و ما به روش سابق خود یعنی قهر و آشتی موقت مدعوم روی می آوردیم. یادم می آید وقتی بعد از میتینگ ۲۱ مرداد ۵۸ همدیگر را دیدیم سخت دل آزرده بودی. میتینگ چند صد هزار نفره جبهه دموکراتیک ملی ایران را که برای حمایت از آزادی مطبوعات و اعتراض به رفتار رژیم با روزنامه آیندگان بر پا شده بود، امام احمد امپریالیست، به خون کشیده بود. سخت مایوس شده بودی. تصمیم داشتی به گوشه ی عزلتی و همدسی با کتابهای قناعت کنی. هیاووی تهران خسته ات کرده بود. می گفتی باید بروم بر گوشه ای ساکت بخوانم و بنویسم و برای این کار ساری را انتخاب کردی. با هم به ساری رفتیم در چهار کیلومتری شهر. چند قدمی تپه های جنگلی و کنار جاده ی ساری - نکا. باغ و خانه ای کوچک. زیبا و ساده برایت یافتیم. به صفای روضه ی رضوان و قیمتی نازنا. پاهایت را توی یک کنش کردی که با هم بخیریم و من پافشاری می کردم که تو ماندنی نیستی و دلت در دانشگاه تهران است، و حواست در جنگل. دو روز دیگر قهر می کنیم باغ و خانه بی صاحب می ماند و ویران. ... وقتی «امام» صاحب اختیار مطلق شد و خانه ی بزرگمان ایران را بر سر همه ی ایرانیان به کمک «نیروهای ضد امپریالیست» خراب کرد ما راه تبعید پیش گرفتیم باز ضیق مقررات یکدیگر را می دیدیم، در شهر دانشگاهی پاریس، توی قهوه خانه ی میدان ایتالیا. در آشپزخانه، طبقه ۳۰ شماره ۲۶ خیابان ایتالیا. برای پرونده ی پناهندگان، در مراسم اعتراض و تظاهرات، در عروسیها و عزاها، در اتاق کوچک ضبقه ششم. در روزنامه فروشی نکبتی و نمورت که هفته ای ۶ روز از بوق سگ تا شب ناگزیر در آن کار می کردی. هر بار با سلامهای گرم و شوخی شروع می شد به بحثهای تند و تیز راه می برد و با ملکی دل گذا پایان می یافت. بعد جدایی موقت بود تا باز یکدیگر را با شوق می یافتیم. بالاخره دوست مشترکی از راه می رسید. پناهنده ای بی پناه مانده بود. رفیقی دنبال خان می گشت. آن یکی با شهرداری مشکل داشت و یکی اجازه ی اقامت نداشت. دیگری با بیمه مسأله پیدا می کرد بهانه زیاد بود و تلفن دم دست و ملاقات فوری.

این بار اکبر ملیکچان نبود ما را آشتی دهد «عدالت اسلامی» او را به قتل رسانده بود.

یادم می آید یک بار هم من لباس اکبر ملیکچان را به تن کردم و سفیر صلح شدم. تشییع جنازه ی سیمین دوبوار بود در بولوار مونپارناس با تو و محمدحسین نقدی در یک صف قرار گرفته بودیم. بین شما بحث به آرامی جریان یافت و به سرعت بالا گرفت. از هر دو اجازه خواستم که برای سد باب بین شما دو نفر راه برزم تا تشییع جنازه پایان یابد. هر دو پذیرفتید. بعدا «عدالت اسلامی» در شش هزار کیلومتری ایران محمدحسین نقدی را به قتل رساند.



وقتی بعد از عملی سخت بستری بودی برای احوالپرسی ات به بالین تو آمدم. باز بحث شروع شد. تازه از زیر تیغ جراح بیرون آمده بودی و حال و جانی نداشتی اما وقت را غنیمت شمردیم. هنوز دقایقی نگذشت که دیدم با حال و وضعیت اندامه ی بحث ظالمانه است و به بهانه ای رفتم تا از شر جدک نجات یابی. بار دیگر در آسایشگاهی به سراغت آمدم. این بار پیرمردی از بستگانم با من بود. اما حضور او هم مانعی از بحث نشد که قهر را به ارمغان آورد.

آخرین دیدار ما در خانه ی دوست مشترکی بود. می دانستم که بار سفر می بندی. تصادفاً از آن محل می گذشتم. نامه ای در آن خانه بود مال پناهنده ی بی پناهی که تایپ شده حاضر بود تا بگیرم و بروم. با سلام و احوالپرسی متلکی دریافت کردم و پاسخی تند برگرداندم. وقت نداشتم تا ضد حمله ات را پذیرا شوم. من به دنبال کار خود رفتم و تو به آخرین سمرت. از دور نگرانت بودم و جویای حال و کارت. می دانستم چه می کنی. نتیجه ی آن را هم حدس می زدم. روزی که پسر کوچکت تصادف کرد باخبر شدم. گفته بودند که خطر رفع شده ولی من نگران احوال تو بودم که وقتی خبر شوی با نداشتن پاسپورت و عدم امکان سفر بر تو چه خواهد گذشت. بعد صدای گرین ات را از هزار فرسنگی شنیدم. تابستان گذشته برای تجدید عهد به دیدار دوستی رفتم که معمولاً از تو خبر داشت. تا خبرت را گرفتم گفتم در چند قدمی این جا یا دو پسرش نشسته است. پیشنهاد کرد تلفن بزنی که ببایی یا بیاییم. پرسیدم قصد دارد که بازگردد. پاسخ مثبت بود. جواب دادم به خانه اش نخواهم رفت. آمد و رفت دارد و یکی ما را نزد او خواهد دید و فردا او همدست «ضدانقلاب» خواهد شد. یک ماه بعد خبر فاجعه رسید. «عدالت اسلامی» به سراغ تو هم آمد و خون به جگر ما شد.

۱۴ ماه از آن تاریخ می گذرد. دیشب یکی از دوستانت را دیدم. نسخه ای از شرح احوالت را به من داد و داغ را تازه کرد. با خود گفتم که برایت نامه ای بنویسم و خیر بدهم که اصلاح ماده ی ۷ اساسنامه ی کانون میوه اش را به بار آورده، یکی برای جانشین تازه نفس قاتل تو تبریک کتبی می فرستد، دیگری نقل میکند که دختر نمازخوانش در تهران از خوشحالی سر از پا نمی شناسد که عمامه سفید تبدیل به عمامه سیاه شده است و البته او پیامش را بر بال امواج رادیوهای فارسی زبان سوار کرد تا هم قاتل باخبر شود، هم قربانیان آتی اش، سومی از انقلاب دوم خبر می دهد. در این میان اساعیل خوبی، با آن همه درد و رنجی که بر جان دارد در انتظار باد شرطه: حافظ اصول و سکنندار این کشتی شکسته شده است.

این روزها صحبت از حکومت قانون و قانونمداری و وصلت میمون جامعه ی مدنی و ولایت فقیه بازارگرمی یافته است. «ضد امپریالیست» های سابق از، «دموکراسی نوین»: مژده می دهند، شرکتهای نفتی هم دنبال قراردادهای چرب و نرمتری هستند.



آزادی ۱۲

۹۳

قاتلان سعید سلطان پور، سعیدی سیرجانی، و ... و تو، به موجب حکم «قانون» در ساری بساط سنگسار سه مرد و سه زن را به عنوان چشم روشنی به رئیس جمهور قانونمدار در یک روز برپا کردند. در چند کیلومتری آن باغ و خانه ساده و زیبا با سنگ آدم می کشند و طرفداران قانون و ضامن اجرای آن رنگارنگ تر و فراوان تر شده اند. خوشبختانه تیر خیمه ی ولایت زیر ضرب است و زرت رهبر قمعسور. غفار دلم برای تو و آن قهر و آشتیهای تنگ شده. گریه ام گرفته دیگر نمی توانم بنویسم. غفار من با تو قهر نیستم. تو چطور؟

پاریس، ۱۳۷۶: محمدرضا روحانی

۱- زنده یاد اکبر ملکیان، نویسنده، محقق علوم اجتماعی، عضو کانون نویسندگان ایران، به اتهام پناه دادن به آقای ابوالحسن بنی صدر پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، دستگیر و همان سال بدون محاکمه و داشتن حق دفاع با خودکامگی اعدام شد.

آزادی ۱۲

۹۳

قاتلان سعید سلطان پور، سعیدی سیرجانی، و ... و تو، به موجب حکم «قانون» در ساری بساط سنگسار سه مرد و سه زن را به عنوان چشم روشنی به رئیس جمهور قانونمدار در یک روز برپا کردند. در چند کیلومتری آن باغ و خانه ساده و زیبا با سنگ آدم می کشند و طرفداران قانون و ضامن اجرای آن رنگارنگ تر و فراوان تر شده اند. خوشبختانه تیر خیمه ی ولایت زیر ضرب است و زرت رهبر قمعسور. غفار دلم برای تو و آن قهر و آشتیهای تنگ شده. گریه ام گرفته دیگر نمی توانم بنویسم. غفار من با تو قهر نیستم. تو چطور؟

پاریس، ۱۳۷۶: محمدرضا روحانی

۱- زنده یاد اکبر ملکیان، نویسنده، محقق علوم اجتماعی، عضو کانون نویسندگان ایران، به اتهام پناه دادن به آقای ابوالحسن بنی صدر پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، دستگیر و همان سال بدون محاکمه و داشتن حق دفاع با خودکامگی اعدام شد.



۲. نوری دهکردی ، پیروز ملکی ، احمد فاروقی قاجار ، محمد مختاری ، مجید شریف ، ابریم اسحاق ، حمید مصدق ، عباس فضیلت کلام ، پری حاجبی ، سیروس طاهباز ، احمد میرعلائی ، محسن امینی نژاد ، علی اکبر صفی پور



صورت ایچ شماره ۶۴

آزادی

پستریه دهکردی کی پون

"... دگر جنبه های منبر از نایبگیری امری و نگارش و منشر او هم چنان کارگندهاها است و درگاه ماها:

- اعتقاد به این که تنها از راه دموکراسی و تجربه تشبیه و فراگیری آن می توانا به دموکراسی رسید
- این اعتقاد که بشریاتی آنگاه مردم را باید حسیلیا اصلی بشیرد مصالح آنها قرار داده
- این اعتقاد که مردم از قدرت تیز و تشبیهای پیوسته باشند و خدمتگزاران واقعی خود را خواهند شناختند
- این اعتقاد که آزادی و دموکراسی ارزشهای واقعی بشر هستند و تنها جرایع آزاد معیار رشد شخصیت و پرکنار از زوری انقلاب و نگرانی را فراهم می کنند:
- بله به این که آزادی با عقل و منطق و مستزلهت پیوسته درود؟
- این بلور که سیاستمدار نباید وجدان و شرف و اخلاق را از نظر او بردارد، و تشبیهایی چنین زیستگویی، نیک ورنمایی، پاکفاسنی و ایباست انقلابی، لازما اعتبار میباشند و اعتباری و اعتباری حکومت استند
- این اعتقاد که سیاستمداران و همه شهروندان باید به لغز و رفتار معقول و منطبق با مجرایهای بشر هستند، هم در مورد کشور خود و هم در همه بین الملل، دایستگر استند
- وسایع این بلور که که با سعادت یک ملت و جلوگیری از خورندگی و لیاها، لیاها سینک برانی فر میان و دلتن شکافت بین حرکت و ملت است

مصنوع: کوهپایه ۳۳ مرداد ۱۳۷۷ س ۳



به مناسبت ششمین سال ترور وحشیانه در رستوران میکونوس برلین ۱۷ سپتامبر ۹۲-۱۷ سپتامبر ۹۸

یادی از همسرم، نوری دهکردی شهره بدیعی

در خلوت روشنم با تو گریسته ام برای خاطر زندگان
و در گورستان تاریک با تو خواننده ام
زیباترین سروده‌ها را
زیرا که مردگان این سال عاشق ترین زندگان بودند...
احمد شاملو

نوری عزیز، رفیق، همزه و همسر جان باخته،

با این قطعه شعر شیوا و زیبا، سنگهای سال و ارغوانی مزارت را تریسین کردیم؛ زیرا که تو از عاشق ترین زندگان بودی! تو عاشق انسان و انسانیت، عاشق آزادی و زیباییهای زندگی و عاشق مبارزه و استقامت در مقابل زور و ستم، عاشق کار و کوشش و عاشق من و دختری بودی! سنگهای صاف و ارغوانی مزارت مانند یک کتاب باز شده و بی انتها بر سر مزارت ایستاده اند و صافی آنها، صافی روح و وجودت را به نمایش می گذارند!

در این روزهای سیاه سپتامبر بارها و بارها قلم به دست گرفتم و یادداشتها، نامه ها، مقاله ها، پیام تسلیتها، عکسها و بریده های روزنامه ها ... را مرور کردم تا شاید یارای نوشتن در وصفت را بیابم. ولی نه! نشد! و یارایی نگارش را نیافتم! به هزار نکته و لحظه و به چندین و چندین دوران زندگی ات و زندگی مان می اندیشیدم و یادت را زنده می داشتم، ولی قلم همچنان ناتوان سلطوری را می نگاشت که نه گویا بودند و نه زیبا!

نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. دریای زندگی پرشور و پر کارت چنان عظیم می نمود که توان نوشتن را از من می ربود. نمی دانستم از کجا شروع کنم. از دوران زیبای آشنایی مان در کنفدراسیون دانشجویان در خارج و یا از عشق گرم و بی کرانی که به هم داشتیم! از شب زیبای آشنایی مان و لطف، صفا و پاکی بی انتهای تو، از قدرت و جذبه چهره و کلام تو، نمی دانستم از کجا شروع کنم! از دوران نوجوانی و شوم و شر مبارزات تو در آن دوران، از دوران کار و کوشش و مبارزه در خارج و تکامل مبارزات، از دورانهایی که در مقام دبیری کنفدراسیون به این طرف و آن طرف سفر می کردی و فراق از یکندیگر، رنجمان می داد! از قلم زندهای شبانه روزی ات در پشت میز کوچکی که در اتاق دانشجویی مان داشتیم! از حجم زیاد یادداشتها، مقاله ها، ترجمه های کتابهایت، از کتابچه اختاپوس ایران - در مورد خاندان سلطنت پهلوی - و حجم عظیم کار و تحقیقاتی منظمی که جمع آوری کرده



بودی! از نگارش و پرورش نثرهای بی‌سابقه‌ای که دربارهٔ جنبش چپ و دموکراتیک ایران داشتی و ارائه می‌دادی! از بحثها و سخنوریهای بی‌پروایت در مورد خیمه و حکومت مذهبی و فاشیستی اش قبل از آن که اریکهٔ قدرت را در دست گیرد!

نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. از بازگشت سراسیمه و بی‌صبرانه‌ات در اولین گروه تبعیدیان به ایران و باقی گذاشتن یک اتاق کتاب در خانهٔ کوچک دانشجویی مان. از شروع کار و کوشش بی‌وقفه‌ات در ایران برای برپایی گروه اتحاد چپ و بعداً شوروی متحد چپ در ایران. از نثرها و نوشتجات در پیام آزادی. از عاشقانه حرکت کردند در راه برپایی نهادهای دموکراتیک و شورایی کوچک و بزرگ در ایران. از فعالیت و کوششهای زیادت در برپایی جبههٔ دموکراتیک ملی ایران. از همکاری، همکاری و یاری رسانی‌ات به فرزین، فریاد، ساعد، رضا، حمید و علیرضا... نوجوانان چریک فدایی و مجاهد فامیل که عاشقانه دوست داشتند و دوستان داشتی و هر یک از یک اندیشه‌ای برخاسته بودند و به تو مانند دوستی قدیمی اعتماد داشتند! و رازهای سیاسی و سازمانی شان را با تو در میان می‌گذاشتند. از صبر و صبوری در برخورد و آموزش به آنان. از اشک ریختن در مرگ و کشتار این گنهای نوپا و نوجوان. از گوش فرادادنت به اشعار شاملو و خواندن شیوای اشعار حافظ در سوگ دوستان و یاران اعداسی.

از چه بنویسم! و از چه بگویم!

از چهار سال زندگی پاک و ساده‌ات در ایران و تلاش و کوشش برای پیشبرد اهداف دموکراتیک در زیر چکمه و شمشیر این جانیان. از خطر کردهای بی‌شمار و بی‌پروایت، از مخفی‌کاریهای اصولی‌ات. از قرار و پناحت به کوههای کردستان. از عشقی که به مردم تحت ستم کردمان داشتی. از زندگی‌ات در کردستان و یادگیری زبان کردی و دخترچه‌های مشق زبان کردی‌ات. از دوستی عمیق و علاقه‌ای که به دکتر قاسملو و دکتر شرفکندی داشتی. از فعالیت‌هایی که برای دموکراسی و خودمختاری خلق کردی و از دوری و فراقی از من و دخترت و حسرت خوردنهایت از راه دور و کوههای کردستان! از نامه‌های دراز عاشقانه مان که گاهی دو سه ماه در راه بود و یا از یادداشت‌های کوچکی که در قوطی کبریت پنهان و توسط حمید نازنین رد و بدل می‌کردیم. از دلهره و ترس از دست دادنت در کردستان و حس نکردن گرمای وجودت!

از چه بگویم!

از دوران بازگشت از کردستان، از دورانی که در فراق کوههای کردستان و دوری از آتش داغ مبارزه رنج می‌پردی و با زندگی در تبعید دوباره اخت نمی‌شدی. از دورانی که با عشق و صفا در کنار من و سارا زندگی می‌کردی و خودت را مجبور به پذیرش زندگی در تبعید می‌نمودی. از این که همسری نمونه و آزاده بودی! از این که با عشق بی‌پایان بهترین پدرها برای سارا بودی. از این که رها از غل و زنجیرهای مردسالارانه هرچه بیشتر مرا شیفتهٔ خود می‌نمودی. با دوستان عزیز زن در محیط خردمان با آزاداندیشی و مدرنیسم ناب تا می‌کردی و از پیشرفت و رشد آنان قلباً خوشحال بودی. از دورانی که برای سعید و نواد کوچک مانند یک 'عمومی واقعی بودی و به همراه سارا و آن دو که خیلی



دوست داشتند کل و کشتی می گرفتند. از آشنیزی ماهرانه ات، از کار دستیهای بی شمارت. از گل و گیاههای کوچک و ظریفی که پرورش می دادی. از قطار نوارهای موسیقی و کلکسیونهای موسیقی که داشتی. از لحظه لحظه هایی که دیوانه وار به موزیک اصیل ایرانی گوش فرا می دادی و پا به پا اشعار زیبای آن را زمزمه می کردی و روح خود را این گونه شاد و آرام می نمودی. از لحظه هایی که اشعار حافظ را آن گونه زیبا و پر جوش و خروش دکلمه می کردی و همه را سراپا گوش می نمودی!

از چه بگویم!

از دورانی که کار اجتماعی ات را به عنوان مشاور پناهجویان شروع نمودی و جدی و برانرژی در کنار پناهجویان برای احقاق حقوق آنها و دستیابی به حقوق انسانی آنان از هیچ کار و امکانی دریغ ننمودی. از این که در سوگ و عزای تو، هفته ها در اتاق کارت با نوارهای سیاه، عزا و گللهای زیاد از طرف پناهجویان از همه کشور ترین می شد. از این که در سوگ تو آن پناهنده ویتنامی در شهری که برایت سرود، مرگ ترا، مرگ خود نامید! از تابلوی یادبودت که در دفتر مرکزی صلیب سرخ، همراه عکس و زندگی نامه ات با چشمان نمناک و قلبهای شکسته همکارانت نصب شد. و همچنان به همه همکاران و دوستدارانت لبخند می زند!

از چه بگویم!

از دورانی که کارهای اجتماعی ات را در زمینه رسیدگی به مسایل و حقوق پناهجویان در کنار کارهای مبارزاتی و سیاسی ات با انرژی و توانی شگفت انگیز به پیش می بردی و از هر حرکت و مبارزه ای، برای راه انداختن یک جریان قوی و بزرگ علیه این جانباز و این آدمخوران استقبال می نمودی. از آن شبها که با بی خوابی و خسته از جلسات و با سمینارهای آخر هفته به بروین می آمدی و یگراست سرحال و جوی به محل کارت می رفتی. از آن روزها و شبها که در شبانه روز شاید بیشتر از پنج ساعت نمی خوابیدی و برای به راه اندازی یک جبهه بزرگ و قوی از جریانات چپ و دموکرات سر از پا نمی شناختی. می خواندی، می نوشتی، روزنامه ها را می بریدی، می چسباندی، جور می کردی و برای چاپ یک نشریه قوی و گسترده شبانه روز زحمت می کشیدی. از آن روزها که نگران سلامت تو و با احساس خطر برای تو، یا تو چانه می زدم که مواظب خودت باش. و وحشت داشتم که سرت را زیر آب کنند. و نگران از خوشبختیهای تو سر و کله زدنهایت با خیلها. نگران از بی پروایی تو، و امیدهای تو به پیروزی و راه اندازی یک جریان جدی و قوی مبارزاتی. و غافل از نقشه های شوم این نتواهندگان!

از چه بگویم!

از آن دوشنبه شبی که یاران کرد، فتاح و همایون قرار بود بیایند. از این که شاد و شنگول بودی و خوشحال از این که در کنگره سوسیالیستها شاید مسایل ایران و کردها طرح شود. از این که این دو رفیق، فتاح و همایون، را با عشق بغل کردی و هر سه مثل سه تا برادر که سالها یکدیگر را ندیده اند، از دیدار یکدیگر چشمانتان می درخشید. از این که بعد از خستگی کار با علاقه و زبر و زرتنگ غذاهای لذیذی برای مهمانان عزیز آماده می نمودی. از خنده ها و قهقهه هایی که آن شب می زدید. از این که

تمام مدت اقامت آنها در آن شب نزد ما، فقط از ایران، مبارزه، کردستان حرف می زدید. و چهره های شاد و برامیدی داشتید. از این که در آن چند روز کنگره، بی خواب و خسته ولی شاد و سرخاں شبها گزارش مرفقیتهایتان را به دوستانی گزارش می دادی. از آن عکس زیبای تو و دکتر سعید در کنگره بگویم که هر دو سرور و غرق در لبخند پیروزی. هر دو چهره هایی دارید که نرسنگها و نرنها از مرگ دورند. و یکبارچه امید، انرژی و آرزویند. عکسی که هزار حرف می زند.



دکتر شرفکندی و نوری در کنگره سوبالستانها

از چه بگویم! و از چه بنویسم!

از آن روز ۱۷ سپتامبر که آفتابی بود و زیبا. از آن روز که از فرط خستگی ساعتی استراحت کردی و من غذای ساده ولی خوشمزه می آماده کردم، صدايت کردم تا بيدار شوی و سارا را از بازی با دوستانش باز داشتم و سر میز هر سه نشستیم. و با ضيق وقت می خواستیم از فرصت استفاده کنیم و از وجود هم در کنار یکدیگر لذت ببریم و حرف بزنیم. و از آن که در آن روز سارا گزارش فغانیتهای ورزشی و غیره اش را با شور و حال بجه گنه اش برای من و تو می داد و من و تو غرق در شادی از وجود دختر زیبا و باهوش و پر جوشمان به او گوش فرا می دادیم و او را تشویق می کردیم. و به هم می نگریستیم و نگاههای گرم و آرامی با هم رد و بدل کردیم. از این که آن روز یک حالت خاصی داشت. و من می خواستم که حسابی خستگی این چند روز از تنم به در رود و با خیالی راحت و فارغ از خانه بروی. از پیراهن ابریشم آبی رنگت که به تن کردی. و هنگام رفتن مرا در آغوش گرفتی و فشردی و بوسیدنی و از این که با چهره یاز و بشاش و در عین حال آرام و راضی، با بوسه هایی به سارا خدا حافظی کردی. و رفتی. و از این که دیگر برنگشتی! و از آن شب که ساعت حدود یک نیمه شب خبر این جنایت بزرگ به من رسید. خبر رسید که شدیداً زخمی شده ای! و تا دم دهمای صبح در اداره پلیس و بعد به همراه



پلیس به بیمارستان رفتیم. و از این که صبح حدود ساعت شاید ۶/۵ صبح با خبر مرگت را شنیدیم و دنیا بر سرم خراب شدا و از این که یا چهره ای تکیده به همراه نسرين و بی این که مژه ای به هم بزخم فقط اشک می ریختم و فقط بلند بلند می گفتم نه! نه! دستم در دستهای نسرين و سر به سر هم. و من فقط بلند و بلند می گفتم نه!

از چه بگویم و از چه بنویسم!

از این شش سال که از مرگت گذشت. شش سال همراه درد و رنج اما سایه به سایه شادی و شمع پیشرفت کار در دانشگاه این جنایت بزرگه! شش سال پر از تجربه های تلخ و شیرین. شش سال ولی با همبستگی و یاری بی نظیر و عظیم یاران و دوستان هموطن و همبستگی و یاری انسانهای دیگر. از دیار دیگر. حجم عظیمی از کار و یار را درنورددیدیم تا سوگ تو و سوگ سعید، فتاح و اردلان را به موجی قوی و خروشان تبدیل کنیم و بر سر قاتل و قاتلین و فرماندهانشان فرود آییم. و چنین کردیم! من و سارا غم از دست دادنت و رنج و خشم از نبودن ترا، خشم و کین به فتوادهندگان مرگت را با تمام قوا و توان به نیرویی مثبت و کوبنده تبدیل نمودیم. و زندگی و مبارزه علیه این جانیان را به پیش بردیم! در میان صدها مقاله، نوشته، خیر، نامه، تسلیت و... این شعر زیبا از دوستی ناآشنا، از کاترینا شفر، در این دوران مرهمی بود به زخم و درد دلم. بارها و بارها آن را خوانده ام و از آن نیرو و توان دریافتم. او در سوگ تو و خطاب به من چنین می گوید (بخشی از ترجمه از آلمانی به فارسی):

هیچکس نخواهد توانست

تا زمانی که زنده ای،

انسانی را

که سایه اش یکی از عزیزترین چیزهاست که برایت می ماند!

جایگزین کندا

در دریای اشکهایم

ترا جستجو می کنم

بر روی باریکه ای از امید

که بر آن نوشته شده:

"خواهرم بیدار و قوی بمان!"

و مانندم! یادت گرامی باد!

برلین - ۱۸ سپتامبر ۱۹۹۸

۱ - مقصود بین الملل سوربالیست‌هاست که در سپتامبر ۱۹۹۲ در برلین تشکیل شد و زنده یاد تورج دهکردی همراه با زنده یادان صادق شرفکنند، فتاح عبدلی و همایون لردلان (هیأت نمایندگی حزب دموکرات کردستان ایران) در آن شرکت داشتند. ۲ - دکتر سعید اسم مستعار صادق شرفکنندی دبیرکل فقید حزب دموکرات کردستان ایران است.



درگذشت پیروز ملکی

در آخرین لحظه، هنگامی که صفحات نشریه بسته می شد، متأسفانه خبر رسید که پیروز ملکی، نویسنده، مترجم، روشنفکر فرهیخته و متعهد به آزادی و استقلال ایران؛ فرزند زنده یاد خلیل ملکی، در گوشه غزلت در محل تبعید خود، رم، روز جمعه دوم اکتبر (۱۰ مهر) به عارضه قلبی، در سن ۵۶ سالگی ناگهان از میان ما رفته است. او در سال ۱۳۲۱ در تهران به دنیا آمد. در سال ۱۳۴۲ برای کسب علم به ایتالیا رفت، در رشته اقتصاد در دانشگاه رم و دانشگاه پروچیا تحصیل کرد. پیروز ملکی مترجمی پرکار و صاحب قلمی معتبر بود. او ترجمه هایی از آثار نویسندگان ایتالیا مانند: سزار پاوزه؛ جودانی ویرگا؛ نونچی پی برآندلو؛ آلبرتو مورادیا؛ اوربانا فالچی؛ ایتالو تائوینو؛ پی بر پائولو پازولینی؛ رونکی؛ را به زبان فارسی سپرد. مراسم خاکسپاری او روز دوشنبه پنجم اکتبر با حضور همسرش، آناساریا، که در شرایط سخت تبعید و کار گل یار و همراه او بود و دختر دیندش، آزاده، و دوستانانش، در رم، صورت گرفت.

درگذشت احمد فاروقی قاجار

احمد فاروقی قاجار، فیلمساز برجسته ایرانی، نویسنده و روزنامه نگار، انسانی والا و روشنفکری آزادیخواه، روز دوشنبه ۱۲ اکتبر ۱۹۹۸ (۲۰ مهر ۱۳۷۷) پس از یک بیماری چندین ساله فلج مرکب، در ۶۰ سالگی در پاریس درگذشت.

او روز ۲۳ نوامبر ۱۹۳۸ در پاریس به دنیا آمد، نوه دختری سلطان احمدشاه آخرین پادشاه سلسله قاجار بود. تحصیلات سینمایی خود را در آمریکا انجام داد و فیلم کوتاه مستند از به نام 'طلوع جدی' درباره شهر اصفهان و ابنیه و آثار تاریخی آن برای اولین بار در تاریخ سینمای ایران، در جشنواره کان به سال ۱۹۶۴ میلادی، جایزه بهترین فیلم کوتاه را از آن خود کرد. طنز تلخ و جنبه های فکاهی فیلم را نماینده سفارت در پاریس در گزارشی به ساواک تهرینی به 'طنز بزرگ' تلقی نمود. او، پس از این موفقیت بزرگ چندین فیلم مستند یا کوتاه دیگری برای تلویزیون ایران تهیه کرد و سپس به علت مشکلاتی که با ساواک پیدا کرد ناچار به ترک وطن شد و مجدداً در پاریس محل اقامت گزید. در این دوران، یک فیلم دیدنی درباره نیویورک و فیلم دیگری در سفر به هند درباره یارسیان، تهیه کرد. فیلم مستندش از 'بهار پراگ' - برانغازی دولت ملی در بیچک و سرکوبی آزادیخواهان توسط قوای قهریه شوروی در سال ۱۹۶۸ میلادی از معروفیت جهانی، برخوردار شد. در پاییز ۱۹۷۷ در تاسیس 'کمیته برای دفاع از حقوق بشر و پیشبرد آن در ایران' شرکت داشت. نوشته های سیاسی او درباره ایران در روزنامه 'کوموند'، 'کوموندیک' و 'اوپنیت' در طول دهه ۱۹۷۰ میلادی منتشر می شد. در سال ۱۹۷۹ با همکاری ژان لو روریه، کتابی به نام 'برعلیه شاه' به زبان فرانسوی منتشر نمود.

مراسم خاک سپاری زنده یاد احمد فاروقی قاجار روز جمعه ۱۶ اکتبر (۲۴ مهر) با حضور همسرش خانم ثریا معاون و فرزندش صمیم فاروقی قاجار و جمع کثیری از دوستان و دوستانانش در گورستان مونپارناس (پاریس) انجام شد.



آزادی

نشریه ی یادواره گان آزادی

شماره پنجم بهار ۱۳۹۱



پیدا آقاجور
۱۳۹۱ - ۱۳۹۲

۱۹۱۰
شماره پنجم بهار ۱۳۹۱



محمد مختاری

۱۳۲۱-۱۳۷۷

و چشم مرکب

محمد مختاری، شاعر، نویسنده، متفکر، محقق، عضو هیات تدارک کانون نویسندگان ایران، در سال ۱۳۲۱ در مشهد متولد شد. تحصیلات عالی اش را در رشته ادبیات در دانشگاه فردوسی مشهد به پایان برد. محمد مختاری پس از فراغت از تحصیل در دانشگاه فردوسی به تهران نقل مکان کرد. در تهران با هم ولایتی آزاده اش زنده یاد علی اکبر اکبری محسور شد و از همان بدو ورود در جمع روشنفکران معترض و کسانی که کانون نویسندگان ایران را سازماندهی کرده بودند جای خود را پیدا کرد. بعد از دوره دوم فعالیت کانون نویسندگان به عضویت هیات دبیران کانون درآمد.

از سال ۱۳۴۶ فعالیت های ادبی اش را با نشریات ادبی آن روز آغاز کرد و سپس با تحقیق و چاپ کتاب و ترجمه و انتشار کتاب ادامه داد. در سال ۱۳۵۱ با خانم مریم حسین زاده ازدواج کرد که محصول این ازدواج دو پسر است. آقای سیاوش مختاری ۲۵ ساله و آقای سهاب مختاری ۱۳ ساله. از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۶۱ به عنوان محقق در بنیاد شاهنامه فعالیت علمی داشت. در دانشگاه هنرهای دراماتیک "اسطوره شناسی" تدریس می کرد.

از محمد مختاری علاوه بر مقاله های پراکنده ای که در نشریات مختلف به طبع رسیده است، هشت مجموعه شعر با هشت تحقیق و تحلیل در مسایل مختلف فرهنگی و ادبی و شش ترجمه منتشر شده است. همسرش مریم، در پیام تلقنی به نویسندگان خارج از کشور گفت:

"... ۱۲ آذر ماه بود که به قصد خریدن از خانه بیرون رفت. تاکنون باز نیامده است. از همه تلختر، برای من این است که با این که نبودن محمد برای من ریجه ها بسیار ناگوار است، ولی فقدان فرهنگی این انسان فرزانه و آگاه که در شعر امروز به نقطه اوج و شکوفایی رسیده بود و در تحلیل ادبیات معاصر به خصوص نقد مسایل اجتماعی، سیاسی و فرهنگی چنان سرآمد بود که شاید به شجاعت بتوان گفت یکی از پیشروان اندیشه نو چپ امروز ایران و تحلیلگر قوی و مویشکاف زبده و روانشناسی این ملت بود، این را ملت چگونه بر خواهد تافت؟! ..."

... با شما عزیزانم همدردم، زیرا که او نه تنها همسر و پدری مهربان بود؛ بلکه معلمی بردبار و با فضیلت نیز بود، که مرا همواره در کارهایم همراه و راهنما بود، به خصوص به آئیند ادبی و هنری فرزند بزرگمان سیاوش دلپسته بود که او نیز فرزند خلف محمد مختاری است و خواهد بود.

دوستان عزیز و مصیبت دیده ام! حرف برای گفتن بسیار دارم و شاید حرفهای من حریف شما نیز باشد که هست. ولی من خواهم بدانید که به وضوح می بینم خون پاک محمد مختاری تا پشت در خانه های قاتلان وی خواهد رفت، از درها و در دیوارها عبور خواهد کرد، به اتاقها، کمدها، و رخنه های ایشان نفوذ خواهد کرد و درون دهانهایشان دلمه خواهد بست..."



محمد جعفر پوینده

۱۳۳۳ - ۱۳۷۷



محمد جعفر پوینده، نویسنده، مترجم، ناشر، جامعه شناس، و حقوقدان در سال ۱۳۳۳ در اشکذر از توابع یزد متولد شد. در شش سالگی به دهبستان رفت و از دهسالگی همزمان با تحصیل، برای کمک به معاش خانواده و خرید کتابهای مورد علاقه اش، به کارهایی مانند خرازی فروشی و دستفروشی می پرداخت. در دوره دبیرستان با گروههای روزنامه نگاری همکاری داشت؛ نوشته ها و شعرهایش در مجله کیهان بچه ها چاپ می شد. در سال ۱۳۴۸ در دانشکده حقوق دانشگاه تهران، رشته قضایی مشغول تحصیل شد. از فعالان جنبش دانشجویی بود. در سال ۱۳۵۳ به فرانسه رفت و در رشته جامعه شناسی در دانشگاه سوربن تحصیل کرد. در سال ۱۳۵۶ موفق به درجه فوق لیسانس از این دانشگاه شد. در فرانسه نیز فعالیت خود را در جنبش دانشجویی (کنفدراسیون) ادامه داد. در شهریور ۱۳۵۷، هنگام انقلاب به ایران بازگشت. از سن ۲۵ سالگی به ترجمه و برگردان آثار مختلف ادبی و اجتماعی از زبان فرانسه پرداخت. اولین ترجمه او در سال ۱۳۶۷، تحت عنوان "پیر دختر"، نشر بالزاک به چاپ رسید. او تاکنون بیش از بیست کتاب را از زبان فرانسوی به فارسی برگردانده است که هفده جلد آن، شامل مباحث ادبی، تربیتی، فلسفی و جامعه شناسی، به چاپ رسید که از جمله اند آثار ماکارتکو، لوسین گدمن، میخائیل باختین، جرج لوکاج، ماکس هورکهایمز، و درآمدهی بر هگل، نوشته ژاک دونت. او همچنین کتابها و رساله هایی، برای سازمان یونسکو در باره حقوق بشر ترجمه کرده است که آخرین آن "اعلامیه حقوق بشر و تاریخچه آن" است که در روز اعلام قتل او منتشر شد.



آزادی ۱۵ و ۱۶

۱۳۱

محمد جعفر یوننده با مجلات و نشریاتی نظیر آدینه، جامعه سالم، فرهنگ و توسعه، تکاپو، زنان، و پیام برونسکو همکاری مستمر داشت. او با خانم صدیقه صاحبی ازدواج کرد. شمره این ازدواج نازنین یوننده است که در این واقعه جانگداز در ۱۸ سالگی، پدری یوننده را از او گرفتند!

مجید شریف

۱۳۲۹-۱۳۷۷

دکتر مجید شریف روز ۴ بهمن ۱۳۲۹ در تهران به دنیا آمد. خاندان وی هم از طرف مادر و هم از سوی پدر همگی از عالمان دین و اهل کاشان بودند. او تحصیلات متوسطه را در دبیرستان هدف شماره ۳ در سال ۱۳۴۷ در رشته ریاضی به پایان رساند. در کنکور دانشگاه صنعتی حائز رتبه اول شد. در دوره دانشجویی، مصادف با جشنهای ۲۵۰۰ ساله، به علت فعالیت های سیاسی ۱۰۰ روز به زندان کمیته مشترک افتاد. در سال ۱۳۵۱ با بالاترین رتبه، موفق به اخذ درجه لیسانس در فیزیک شد. وزارت علوم در سال ۱۳۵۲ او را با بورس تحصیلی به آمریکا اعزام کرد. در آمریکا به دلیل فعالیت سیاسی هزینه تحصیلش قطع شد و طی بالاخره موفق به دریافت درجه فوق لیسانس در فیزیک نظری گردید. در آمریکا به جریان اسلامی درون کنفدراسیون در کالیفرنیا پیوست که نزدیک به ۵۰ نفر بودند پیوست. جریانهای اسلامی کنفدراسیون در سال ۱۳۵۴ سازمان دانشجویان مسلمان را تشکیل دادند و مجید شریف پس از چندی به دلیل پاره ای اختلافات از این سازمان کناره گیری کرد. در همین زمان کتاب "اسلام راستین تولدی دیگر می یابد" را در شیکاگو منتشر کرد. او در سال ۵۷ به ایران بازگشت، بعد از انقلاب با دوستانش نشریه تکاپو را منتشر می کرد، و به علت آشنایی با افکار و آرای دکتر علی شریعتی، در نیمه اول سال ۵۸ با پیشنهاد احسان شریعتی به همکاری با دوستان وی برای تدوین آثار شریعتی پرداخت. همزمان کتابی به نام "اسلام منهای دموکراسی" و کتاب دیگری به نام ویژگی های مبارزه مکتبی" را تالیف کرد.

در شهریور ۱۳۶۲، مخفیانه از کشور خارج شد. در فرانسه پناهندگی سیاسی شد. در پاریس به جمعیت اقامه که بعداً به جمعیت داد تغییر نام داد و عضو شورای ملی مقاومت بود پیوست. در تاسیس نشریه این جمعیت به نام راه آزادی نقش موثر داشت و خود و همسرش مهشید فاتحی تا سال ۱۳۶۵ در دوازده شماره اول این نشریه مقاله نوشتند. او یکی از در عضو هیات نمایندگی جمعیت نامه در شورای ملی مقاومت بود و در سال ۱۳۶۵ بر اثر اختلاف از این جمعیت جدا شد و خود به عنوان شخصیت مستقل تقاضای عضویت در شورای ملی مقاومت کرد که این تقاضا با "وئر" جمعیت اقامه رو به رو شد. او با نشریه سورا همکاری نزدیک داشت و از سال ۶۵ به همکاری با نشریه آزادی پرداخت. ۴ مقاله اصلی او با عنوان "نکاتی چند پیرامون دموکراسی و پلورالیسم"، "نگاهی به طرح شورای ملی مقاومت در باره آزادی ها و حقوق زنان"، "مصطفی، شهید عشق" که در باره مصطفی



شعاعیان نوشته شده و "شریعتی: آزادی و نهضت ملی، به مناسبت دهمین سالگرد مرگ او": در نشریه آزادی منتشر شده است.

مجید شریف در سال ۱۳۶۶ بدلیل مشکلات سخت مالی با خانواده خود به سوئد نقل مکان کرد و در آنجا با جلب همکاری جمعی از همفکران خود صجله پویس را پایه گذاری کرد. پس از چندی؛ اواخر سال ۶۸، تصمیم به ترک سوئد گرفت و برای نگارش تز دکترای خود که موضوع آن "بررسی تحلیلی و انتقادی تمامیت خراشی خدا سالارانه بود" به فرانسه بازگشت و موفق به اخذ درجه دکتری از دانشگاه امستراسبورگ شد. او در آبان ۱۳۷۴ با تومس خاص خود و صدور بیاتیه هایی تصمیم به بازگشت به ایران گرفت. بنابر گفت و شنودی که با بولتن آغازی نو در سال ۱۳۷۰ داشت، فکر می کرد "هر نوع بازگشتی لزوماً به معنای موفقیت" و پیروزی رژیم نمی تواند و نباید باشد و هشپاری و همه جنبه نگری عناصر شرافتمند و ترقی خواه است که می تواند نقش زیادی در تغییر این معادله داشته باشد.

در ایران با نشریه ایران فردا به همکاری پرداخت و به کنار ترجمه روی آورد، که عبارت است از: "تاریخ یک ارتداد، اسطوره های بنیان گذار سیناست اسرائیل": از روزه گارودی؛ تاریخ یهود، مذهب یهود "از اسرائیل شاهاک؛ زن شورشی، زندگی و مسوگ روزا لوگزامبورگ؛ از ماکس گلسوا؛ اراده قدرت از نیچه؛ فلسفه عصر تراژدی یونان" (زیر چاپ).



یادبودها

اپریم اسحاق

۱۲۹۷-۱۳۷۷

روز سه شنبه سوم آذر ۱۳۷۷ (۲۶ نوامبر ۱۹۹۸)، اپریم اسحاق، استاد دانشگاه اکسفورد و عضو مادام العمر کالج وادهام در دانشگاه اکسفورد (انگلستان)، اقتصاددان برجسته، دموکرات سوسیالیست، روشنفکری فرزانه و انسانی صادق و آکنده از محبت، پس از یک بیماری کوتاه و علاج ناپذیر سرطانی، در بیمارستان جان ردکلیف در اکسفورد چشم از جهان فرو بست.

اپریم اسحاق، در روزهای پایانی جنگ جهانی اول در سال ۱۲۹۷ (۱۹۱۸) در یک خانواده آسوری مسیحی ایرانی در استان آشوب زده آذربایجان غربی، چشم به جهان گشود. تولدش مصادف با زمانی بود که غائله و فتنه اسماعیل آغا سمیتکو سرکرده اهل عبدویسی از قبیله شکاک از یک طرف، در آذربایجان غربی، ناحیه بین قلعه چهریق و قظور را میدان تاخت و تاز قرار داده بود و مرثکب جنایات فرزان از جمله کشتار مردم ارومیه گردید؛ و از طرف دیگر، شورش مارشمعون، بطرک نستوری (رهبر مذهبی نستوریان و آشوری ها) که دست به کشتار سایر اقوام محلی زده بود و خود بالاخره در کهنه شهر به دستور اسماعیل آغا به قتل رسید؛ و دخالت‌های قوای نظامی ترکیه در داخل ایران که برای سرکوبی مارشمعون مرزی نمی شناخت؛ آذربایجان غربی را به محلی ناامن برای آشوریان تبدیل کرد. لذا اسحاق که مردی روحانی و کشیش بود، زمانی کوتاه پس از تولد اپریم، با خانواده اش موقتاً به آن سوی رودخانه ارس و روسیه آن روز نقل مکان کرد. ولی در سال ۱۳۰۵، هم زمان با ختم غائله در سمیتکو، به ایران بازگشت.

اپریم که دستداران و شاگردانش، او را به این نام می شناختند، تحصیلات ابتدایی را در روسیه به زبان روسی شروع کرد و در ارومیه به پایان رساند و برای تحصیل در دبیرستان به تهران رفت. در سال ۱۳۱۵ با بورس تحصیلی بانک ملی ایران برای تحصیل در حسابداری به انگلستان اعزام شد. در سال ۱۳۱۸، با شروع جنگ جهانی دوم که راه بازگشت به ایران مسدود شده بود، بدون اتلاف وقت به ادامه تحصیل در رشته اقتصاد در مدرسه اقتصاد و علوم سیاسی دانشگاه لندن معروف به آل. اس. ای. نام نویسی کرد. تغییر مرقت مکان این مدرسه به کمبریج برای مصون ماندن از بمباران بمبهای آلمانی، باعث شد که اپریم بتواند در جوار دانشکده اقتصاد معروف کمبریج که با وجود استادان و صاحب نظرانی مانند آلفرد مارشال و جان مینارد کیتز از شهرتی جهانی برخوردار بوده، از درس‌ها و سمینارهای و



محضر اقتصاددانان برجسته مکاتب چپ و میانه زمان مانند خانم جون زینسون که تسلطش به نظرات کتبی و وجدان اجتماعی پر شورش، به دانشکده اقتصاد کمبریج رونقی خاص بخشیده بود، بهره گیرد.

اпрیه در سال ۱۳۲۴ (۱۹۴۵) به ایران بازگشت و در بانک ملی ایران مشغول شد. یکی از اولین اقداماتش تشکیل اتحادیه و سندیکا برای کارکنان بانک بود که با مخالفت و سختگیری رییس بانک روبرو شد. امتناع و مقاومت و برخوردهای تند وی بالاخره موجب اخراج او از بانک ملی شد.

اпрیه که هنگام تحصیل در دبیرستان با دکتر ارنی و افکار او آشنا شده بود به حزب توده ایران پیوست. در حزب از دیدگاهی لیبرالی به انتقاد از حزب پرداخت. حاصل آن دو رساله کوتاه: چه باید کرد و "حزب توده ایران بر سر دو راهی" است. این دو رساله با کمک و ویراستاری جلال آل احمد که از همه عضو حزب توده بود منتشر شد. اприه، جوان و تازه نفس، خواستار تغییر منشی و سازماندهی حزب و تبدیل آن به یک حزب "آوانگارد" بود. اصطلاحی که توسط او برای اولین بار در ایران باب شد. حزبی می خواست که بی "در و پیکر" نباشد و هر کس به آسانی به آن وارد نشود؛ حزبی انقلابی! در روابط حزبی به جناح اصلاح طلب: جناح خلیل ملکی و اتور خامه ای و دوستان آنها نزدیک شد. در سال ۱۳۲۶ جناح اصلاح طلب در اکثر حوزه های حزبی توسعه ای موفقیت آمیز پیدا کرده و حوزه ایستای تهران را که مهمترین بخش حزب بود در اختیار گرفت و احتمال بسیار زیاد می رفت که در کنگره دوم که قرار بود همان سال تشکیل شود، با موفقیت رهبری حزب را بدست گیرد! بنابراین رهبری حزب، به دستور سفارت شوروی از تشکیل کنگره امتناع کرد و نارضایتی بسیاری را از جمله اприه برانگیخت! عبدالصمد کامبخش و نورالدین کبائوری که موفقیت دوستان خود را در معرض خطر می دیدند، موضوع را با شلی اف عضو سیاسی سفارت و دبیرکل بعدی حزب کمونیست آذربایجان شوروی که همین اواخر پس از استقلال آن دیر باز هم مقام ریاست جمهوری را به عهده داشت، مطرح کردند. و با کمک وی مانع تشکیل کنگره شدند. پس از این توطئه، شایع شد که چند نفری به ویژه خلیل ملکی و اتور خامه ای نیز به توصیه علی اف و سفارت شوروی، از حزب اخراج خواهند شد. در نتیجه جناح اصلاح طلب به رهبری خلیل ملکی تصمیم به انشعاب گرفت. اприه یکی از کسانی که چندین بار مورد مشاوره خلیل ملکی قرار گرفت، در این زمینه گفته است که "در همان زمان من به ملکی گفتم که حزب توده نه به وسیله ادامه بعث و انتقاد در داخل آن اصلاح خواهد شد، نه با انشعاب دسته جمعی از آن! چنین انشعاباتی فقط چماقی به دست سران حزب خواهد داد که با آن مغز ما را بریشان کنند. در نتیجه من اعلامیه انشعاب را امضا نکردم و پس از یکی دو ماه با یک استعفای ساده خودم را از حزب کنار کشیدم!"^۱

بعلاوه، به گفته شاهدهی معتبر و عینی اприه به خلیل ملکی گفته بود: بنابر آن چه که از احزاب کمونیست در اروپا دیده ام، اگر اخراج کنند، از اخراج شدگان شیاضینی می سازند که وصف آن مشکل خواهد بود. در صورت انشعاب هر چه قدر هم که انشعاب کنندگان خوب بوده و به سوسیالیسم مومن باشند، شوروی آنها را با تمام قوا خواهد کوبید. سألها بعد، وقتی خواستند برای خلیل ملکی، یادنامه ای منتشر کنند، از او که در اکسفورد بود، خواسته شد که مطلبی بنویسد. بنابر گفته دوستی فرژانه و مطلع، اприه گفته بود: با آن که خلیل ملکی پگانه کسی است در ایران که مورد قبول من است، به علت دوری چندین ساله از سیاست ایران، قادر به ادای حق مطلب نخواهم بود.



اпрیم در سال ۱۳۲۸ (۱۹۴۹) ایران را برای نوشتن رساله‌ی در زمینه مسائل پولی و ثنوری های مربوط به پول ترک کرد و به کمبریج بازگشت. حاصل کار او چندی بعد تحت عنوان "از مارشال تا کینز" منتشر شد. در سال ۱۳۳۲ در دبیرخانه منزل متحد در نیویورک مشغول به کار شد. در سال ۱۳۳۹ (۱۹۶۰) در هیاتی به منظور تهیه گزارش درباره وضع اقتصادی کنگو، مستمره ای که در شرف استقلال قرار داشت، به آن دیار رهسپار شد. مشاهده دامنه وسیع تنگ دستی و تیزی که بر اثر سیاستهای استعماری بر کشوری با منابع عظیم ثروت، مستولی شده بود، و این که سیاست ملل متحد نیز بر پایه کمک و همدستی به این تاراج استوار بود، نفرت و انزجارش را به شدت برانگیخت. گزارش محکوم کننده اش در این باره، بار دیگر او را رو در رو با روسای قرار داد، زمانی کوتاه بعد از این درگیری، منزل متحد را ترک کرد و در سلک مدرسان کالج وادهام در دانشگاه اکسفورد قرار گرفت. نوشته های زیادی راجع به مسایل و مشکلات کشورهای رو به توسعه از وی منتشر شده است. دومین کتابش تحت عنوان "سیاست های مالی و پولی در کشورهای رو به توسعه" در سال ۱۳۶۲ (۱۹۸۳) منتشر شد.

اпрیم در دو دهه ۱۹۸۰ - ۱۹۹۰ میلادی از محدوده کسانی بود که نسبت به تعابلی که نه تنها در بریتانیا و اروپا، بلکه در سراسر گیتی نسبت به "سیاست اقتصاد کلان" پیدا شده بود، ابراز نگرانی می کرد. او یکی از مخالفین پر حرارت سیاست مونیتارسم (لیبرالیسم جدید ریگان و تاجر) بود. علیه ادعاهای سیاست بزبان و اقتصاددانان که اقتصاد مختلط و اشتغال کامل را از بقایای اهداف اقتصادی کهنه و فرسوده نئولیبرالیسم و خیالبافان چپ گرای پس از جنگ جهانی دوم و سیاست های "کهنه شده" جان می نارد کینز، می دانستند، پیگیرانه و با استدلالی قانع کننده سخن گفته است. او معتقد بود که سیاستگذاران سوسیالیست می توانند بر مبنای نظرات اقتصادی کینز، با موفقیت، اقتصاد مختلط را به سود اشتغال کامل، توسعه و گسترش شرایط رفاه عمومی و برابری اجتماعی، عمل کنند. در نتیجه، پذیرش نئولیبرالیسم (مونیتارسم) در حزب کارگر بریتانیا در لوای شعار "کارگر جدید"، برای او بسیار اسوه بار و دردناک بود، و او را برانگیخت که مسوولانه سه مقاله انتقادی، در باره این سیاست ها در مطبوعات منتشر کند که نشانی از نگرانی پایدارش برای عدالت اجتماعی است. به همین جهت، در یکی از بحثهایش در باره سیاست و تحولات اقتصادی معاصر تاکید کرد که: "مسئله پشیمان از کینزی بودن نخواهم مرد". اما به طوری که یکی از شاگردان قدیمی اش اخیراً توضیح داده است، به اقتصاددان معروف لهستانی میشل کونکی (۱۸۹۹ - ۱۹۷۰) که به ضرور مستقل به همان نتایج کینز رسیده بود، توجهی خاص داشت. ابریم در سال ۱۳۵۶ (۱۹۷۷) شماره ای ویژه از نشریه طراز اوز اقتصادی اکسفورد به نام *بولتن اقتصادی و آماری اکسفورد* را به عنوان یادنامه کالکی منتشر کرد که اکنون تبدیل به مرجعی مهم در باره آثار آن اقتصاددان، شده است. در حالی که کینز دخالت دولت را برای حفظ و بقای اقتصاد و کسب آزاد (Free Enterprise) شرطی لازم دانسته، علاقه کالکی به تحول بعدی و آتی آن به سوی سوسیالیزم است. به عبارت دیگر، دخالت دولت را تنها برای رسیدن به اشتغال کامل لازم نمی دانست بلکه اعتقاد داشت که این دخالت باید تخصیص خرد مندانه تر و برابر تر منابع اقتصادی را در جهت منافع اجزای محروم جامعه تضمین کند. کالکی، همچنین بر خلاف کینز به نقش نهادهای اجتماعی و منافع مستقر در جامعه، در شکل دادن به سیاست اقتصادی، توجه بسیار



داشت و در همان مراحل نخستین پیش بینی می کرد که نفس موفقیت سیاستهای اشتغال کامل دوتنهای پس از جنگ جهانی دوم، موجب می شود که اقتصادیسون بالاخره رادار به پذیرش ادعای صاحبان منافع مبنی بر عدم سلامت اوضاع و ضرورت بازگشت به سیاست سنتی و ارتودکس مالی و پولی لیبرالی شوند.

اپریه تنها در اعتقاد کائکی به سوسیالیسم با او هم رای نبود، بلکه با او در اعتقاد به این که سوسیالیسم هدفی است که برای آن باید مبارزه شود نیز شریک بود. نه تنها مبارزه علیه سنتهای خردبینانه راست اصولی، بلکه مبارزه با روشها و تمایلهای غیر دموکراتیک رایج در میان برخی از عناصر چپ.

اپریه که همیشه به عنوان استادی مجرد در کالج وادهام منزل داشت، چند سال قبل پس از فراغت از تدریس و بازنشستگی به خانه اش در شمال اکسفورد که آن را "ارومیه" می نامید نقل مکان کرد و پس از یک عمر طولانی زندگی مجرد با دوست و همکار اقتصاددان قدیمی اش خانم لیندا لوییس ازدواج کرد. با وجود سالیان دراز زندگی در اروپا و امریکا، اپریه هیچگاه با وطنش ایران و جامعه آسوریان، ارتباطش قطع نشد. برای تامین بودجه و توسعه یگانه کتابخانه زبان فارسی دانشگاه که در کالج وادهام مستقر است، کوشش بسیار کرد. برای دوستانش میزبان خوبی بود و به سبک آشوری پخت و پز می کرد. افاق پذیرایی اش با تصویری بزرگ و دلنشین از مادرش، کار هنرمند برجسته آشوری: داریوش ایویخانی؛ با نقش یک گاو باندار آشوری ساخته شده از موزاییک سبز وطلایی رنگ؛ و با یک فرش زیبا و استثنایی کرمان تزیین شده بود. در زندگی حرفه ای و شخصی، هم خرد گرا و هم جهان گرا بود. بسیاری از محاسن فرهنگ معنوی و سیاسی دو محیط رشد و نمو اولیه اش - ایران و انگلیس - در رفتارش نمودی خاص داشت.

۱ - خاطرات سیاسی خلیل ملکی، مقدمه محمد علی حمایون کتوزیان؛ انتشارات رواق (تهران) ۱۳۶۰؛ ص ۵۶.

حمید مصدق

شاعری ملی و آزادیخواه

۱۳۱۸ - ۱۳۷۷

در بهجوجه^۱ خبار ناگوار کشتار نفرت بار و فجع اخیر، خبر درگذشت حمید مصدق، شاعر آزادیخواه و منی، و وکیل دادگستری مدافع حق جهانشمول دفاع، در اوایل آذرماه گذشته، همانقدر نکندهنده و ناثر انگیز بود که فقدان ریوده شدگان و ترور شدگان این آخرین تجاوز نظام فقاقتی به حق زندگی.

کمتر کسی است که در محیط دانشگاهی ایران و جنبش دانشجویی سالهای ۴۰ و ۵۰ حضوری حتی مختصر پیدا کرده باشد، و از خورش دانشجویان دانشگاه تهران که همبستگی و اتحاد خود را در



مبارزه برای آزادی و رهایی از دیکتاتوری با کنشانی از شعر بلند حمید مصدق " آبی، خاکستری، سیاه" ابراز می داشتند، با خیر نشده باشد. طلوع شعر حمید مصدق در نیمه دهه سالهای ۴۰ مصادف است با پایان عمر دکتر محمد مصدق که حمید با وی هیچ خویشاوندی دیگری جز ملی بودن و آزادیخواه بودن نداشت. محمد مصدق در سالهای آخر زندگی بارها تاکید کرد که "امید و آتیه ایران با نسل جوان است." و همین نسل همبستگی خود را با کلمات آهنگین شعر "آبی، خاکستری، سیاه" حمید مصدق فریاد کرده است:

چه کسی می خواهد من و تو ما نشویم
خانه اش ویران باد
من اگر ما نشوم، تنه ایم تو اگر ما نشوی، - خویشتمی
از کجا که من و تو شور یکپارچگی را در شوق باز بریا نکنیم
از کجا که من و تو مشت رسوایان را وا نکنیم،
من اگر برخیزم تو اگر بر خیزی همه بر می خیزند
من اگر بنشینم تو اگر بنشینی چه کسی برخیزد؟

این نسل از تمام پستی ها، بلندی ها، از کزراه ها، سیاهی ها، ترحم ها، و شوق ها و فریب بزرگ آخوندی بنام خمینی گذشته است، سخت ترین دوران تاریخ معاصر ایران را گذرانده، و رسالت خود را مانند حلقه زنجیر به نسل بعد از خود منتقل کرده است. و اکنون پشت به خمینی که فقط در سالهای پایانی عمر دنیایی مصدق، زندگی مصیبت آور و انسان برانداز سیاسی خود را آغاز کرد و باز هم رو به محمد مصدق، تداوم خود را، با همان کلمات آهنگین، فریاد می نماید:

گوه باید شد و ماند
رود باید شد و رفت
دشت باید شد و خواند.

حمید مصدق در یکی از روزهای بهمن ماه سال ۱۳۱۸ خورشیدی در شهرضا چند فرسخی اصفهان بدینا آمد. تعطیلات خود را در دانشکده حقوق دانشگاه تهران به پایان رساند و در سلک وکلای دادگستری قرار گرفت. زمانی هم در دانشگاه ملی تهران تدریس می کرد و مدتی کوتاه به زندان افتاد. می گویند عاشقانه شعر می گفت و عاشق بیسه بود و شعرش عاشقانه است و نه اجتماعی. اما عشقش به آزادی بود، به رهایی بود، و مملو از عشق به انسان و انسانیت!

گفته شده است که تا سال ۱۳۵۸، هیچگاه به طور جدی به کار وکالت نپرداخت. باید گفت که اگر نان رکت را نخورد، ولی از فعالیتهای همکاران خود، نسل جوان وکلا - وکلای پیشرو، برای پیشبرد و حفظ حق دفاع حمایت می کرد، حتی که محمد مصدق، استقلال دست اندرکاران آن، یعنی کانون وکلا



پاییز و زمستان ۷۷

۱۶۰

را نامین کرده و روح الله خمینی با آن به خصومت برخاست و استقلال را علاوه بر شأن و حیثیت و معنای این حق، لگد کوب نمود.

حمید مصدق تا سال ۱۳۵۸، به طور جدی کار وکالت نکرد، ولی وقتی شروع کرده، به دفاع از حق دفاع برخاست. وکالت روشنفکران و دگراندیشان و سرکوب شدگان سیاسی را پذیرفت. از تهدید و خط مرگ و ریوده شدن و ترور نهراسید. و در پشت درهای بسته بیادگاهها، حق دفاع را مانند اشعارش فرود کرده:

از من اینک کوهی، سر برافراشته از ایمان است.
من به هنگام شکوفایی گنجا در دشت،
باز بر صی گمدم و صدای صی زخم:
- آبی! باز کن پنجره را، باز کن پنجره را، -
- در بگشا! که بهار آن آمده! ..."

آثار حمید مصدق عبارتند از: در سالهای ۶۰ - "درفش کاپیان"؛ "آبی، خاکستری، سیاه"؛ "در رهگذر باد"؛ در سالهای ۵۰ - "در منظومه"؛ "از جدایی صا"؛ در سالهای ۶۰ و ۷۰ - "سالهای صبوری"؛ و "تارهایی"؛ این آخرین مجموعه ای از آثار اوست که چهار بار تجدید چاپ شده است. آخرین اثرش به نام "شیر سرخ" چند سال است که در انتظار اجازه انتشار، زیر مهمیز سانسور قرار گرفته است. شمره ازدهواچش دو دختر است که غزل در تحصیل حقوق جای پای پدر پسا گذاشته است تا جای خانی او را در سلک مدافعان حق دفاع پر کند.

عباس فضیلت کلام

در گذشت "پدر"

۱۳۰۳ - ۱۳۷۷

با نهایت تأسف و تأثر، در آخرین لحظاتی که نشریه برای سپردن به چاپخانه آماده می شد، دریانیم که عباس فضیلت کلام، بر اثر ابتلای ناگهانی به ذات الریه ناشی از ویروس آنفلوآنزا؛ در مقر پناهندگی سیاسی خود در پاریس به طور غیر مترقبه و به علت بی تدبیری پزشک معالج، در سهرگاه روز جمعه هفتم اسفند (۲۶ فوریه) در سن هفتاد و چهار سالگی، از میان ما رفت و دوستان، هم رابان و همزمان خود را تنها گذاشت.

عباس فضیلت کلام در جامعه پناهندگان ایرانی در فرانسه و در اروپا از احترامی شایسته برخوردار بود، دوستان و آشنایانش او را انسانی والا و فرزانه و آرمانخواهی مبارز می شناختند، او از



پیشکسوتان جنبش سندیکیایی ایران بود؛ تا آخرین لحظات زندگی برای پیشبرد حقوق بشر و دفاع از زندانیان سیاسی و قربانیان استبداد مذهبی، با آزادی برقراری دموکراسی در ایران، کوششی خستگی ناپذیر داشت و قلب او برای آزادی و آبادی ایران می تپید؛ با دو رژیم جنگید و سه فرزند و صدها مبارز خود را در همین راه از دست داد. به علت همین صفات، قدیمیان خلق، همزمان فرزندانش مهدی، شیرین و انوشه، او را "پدر" یا "رفیق پدر" می نامیده اند.

عباس فضیلت کلام در سال ۱۳۰۳ خورشیدی در تهران به دنیا آمد. با پایان یافتن دوره دبستان و تنگی معیشت خانواده وارد بازار کار شد. پس از شهریور ۱۳۲۰ و سقوط دیکتاتوری رضا شاه، با شروع فعالیت‌های سندیکیایی در ایران و بیدایش شورای متحد مرکزی سندیک‌های کارگری به مبارزه سندیکیایی پرداخت و به حزب توده ایران پیوست. در سال ۱۳۲۵ در رشت به دلیل ارتباطات حزب توده با فرقه دموکرات آذربایجان مدتی کوتاه بازداشت شد. مجدداً در سن ۱۳۲۷ پس از غیرقانونی اعلام شدن حزب توده که به دنبال اقدام نافرمانی یکی از وابستگان آن حزب جهت ترور شاه در روز ۱۵ بهمن (جشن تاسیس دانشگاه) واقع شد، باز دیگر بازداشت شد و زمانی کوتاه در زندان بسر برد. بهمه از کودکی ۲۸ برده؛ باز هم زندانی شد. این بار با دو مورد گذشته فرق داشت. و در فرمانداری نظامی زیر شکنجه سروان سیاختگر، شکنجه چینی معروف دوران پس از کودت و ساواک، یکی از یازوان او شکست. او را به یک سال و نیم زندان محکوم کردند. عباس فضیلت کلام، در سن ۱۳۳۴ در حالی که هنوز زندانی بود از حزب توده استعفا کرد.

در سالهای ۱۳۵۰ به علت یاری رساندن به سازمان چریک‌های فدایی خلق در اصفهان بازداشت شد. دادرسی ارتش او را به ۱۵ سال حبس محکوم کرد، اما در تجدیدنظر مدت زندانش به ۴ سال تقلیل یافت!

بعد از انقلاب ۱۳۵۷ در تأسیس کانون زندانیان سیاسی شرکت کرد و به عضویت شوروی مرکزی آن انتخاب شد. او در برابر جریان معروف به اکثریت سازمان چریک‌های فدایی خلق، از مدافعان حمایت بری قید و شرط از زندانیان سیاسی، با هر گرایش و تفکر بود. او در برابر تلاش این جریان برای انحراف کانون از وظیفه اصلیش - دفاع از دموکراسی و دفاع بی قید و شرط از زندانیان سیاسی - با شکر الله پاک‌نژاد، عطا الله نوریان، علی مهدی زاده، فرهمند رکنی (اخوی)، در کانون مزبور همکاری داشت. در جریان انشعاب در سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران از اقلیت حمایت کرد.

در سن ۱۳۶۰ نچار به ترک وطن شد و در فاصله به عنوان پناهنده سیاسی اقامت گزید. در ۱۳۷۳ پس از عراسه یادبود جان باختگان در کشتار زندانیان سیاسی سن ۶۷، ب جمعی از دوستان و همفکران خود، انجمن دفاع از زندانیان سیاسی و عقیمتی در ایران را در پاریس، پایه گذاری کرد. عضو هیات اجرایی و مسوول این انجمن بود. به نمایندگی از طرف انجمن در هیات هماهنگی تلاش برای تأسیس تریبونال بین المللی محاکمه سران جمهوری اسلامی حضور یافت و به عضویت در هیات تدارک انتخاب شد. عباس فضیلت کلام دور از کانون خانواده و یگانه فرزند بازمانده اش مهرداد فضیلت کلام و نژاده اش پس از ۱۷ سال تنهایی زندگی را در تبعید وداع گفت. درگذشت نا به هنگام او ضریعه ای است فراورش نشدنی، جایش خالی است و نامش زنده!



آزادی

شماره ۱۹، ۱۳۸۸



۱۳۸۷
۲۶ مرداد ۱۳۸۸

۸۴

بهار و تابستان ۷۸

یادبودها

پری حاجبی

۱۳۷۸ - ۱۳۱۰

"می خواستیم دنیای بهتری بسازیم اما خود نتوانستیم انسان بهتری باشیم"
پری حاجبی (قاضی) درگذشت. بستگان و دوستانش در سرگودا نوشتند: "او بارها و بارها گفت و تکرار کرد: - خراستیم دنیای بهتری بسازیم اما خود نتوانستیم انسان بهتری باشیم... پری حاجبی (قاضی) در بیمارستان کوشن پاریس روز پنج شنبه ۱۳ خرداد ۱۳۷۸ (۳ ژوئن ۱۹۹۹) در ساعت نه و نیم بعد از ظهر چشم از جهان فرو بست.

ما مانندیم با یاری از انبوه... همچنان دوره می کنیم شب را، روز را و هنر را... روح او در عروب آفتاب با آن رنگها درهم آمیخت. خود او در آمیختن رنگها مهارت کم نظیری داشت. نه تنها دوستان، بلکه دورتران هم او را "پری" خطاب می کردند چرا که در سادگی و نهایت صفا زیست. انسانی بی ریا بود و چشمه ای از صحبتی بیفروغ با گذشتی فراوان بی مزه و انتها. درانش شاد."

آن کس که در این الفاظ ساده از زندگی او یاد می شود بانوی فرهیخته و آزاده و آزاد اندیش بود. در مراسم تشییع و تدفین او که در بعدازظهر روز سه شنبه ۸ ژوئن (۱۸ خرداد) در پاریس انجام شد، گروه بسیاری از دوستان فرانسوی و ایرانی او حضور داشتند. به هنگام خاکسپاری خانم هما ناطق یاد او را زنده داشت و از جمله گفت: "سخن گفتن از پری مایه سربلندی است و امروز من از جان و دل افتخار می کنم که بستگان او این سربلندی را نصیب من کرده اند تا از سوی دوستان و خودم یاد او را بزرگ داریم. چرا که بزرگداشت پری، بزرگداشت همه انسانهای مهربور، آزاده و سرکش، سنت شکن و هنر پرور است، اما انسانهای فروتن و شکسته. بزرگداشتی است از خلوتیان درویش مسلک..."

... به سالهای نوجوانی و در محفل کوچک دوستان ما، پری پیش از همه و بیش از همه به هنر و ادبیات روی آورد. قلم می زد، شعر می گفت و نقاشی می کرد... در سالهای پسین و به دوران تحصیل در فرانسه، پری سفال سازی هم آموخت. اما این هنرمند فروتن هرگز هنرهای خود را به رخ دیگران نکشید و شمع مجلس نشد. پری با شعر و ادبیات زندگی هم نیک آشنا بود ...

... پری زنی بود سخت سرکش. در برابر درد و ناامیدی سر فرود نمی آورد. گرچه آنچه را که می خواست نمی دید و آنچه را که می دید نمی خواست، با این همه آن دردهای نهانی و "واهمه های بی



بهار و تابستان ۷۸

۸۶

نام و نشان هم که تن و جانش را فرمودند، نتوانستند امید به زندگی خوشتر و دنیای بهتر را از او بگیرند...

خوی سرکش پری در هیچ زمینه، با زورگویی همخوانی نداشت. حتی در پوشاک مقلد این و آن نبود. هر چه خودش می پسندید به تن می کرد و بسا مد روز کاری نداشت. در این باره می گفت: "فلانی، آنکه به تو می گوید چگونه بیوش، فردا خواهد گفت چگونه بیندیش... پری همواره سنت شکن بود."

در مجلس یادبودی که در شامگاه روز سه شنبه ۸ ژوئن در پاریس برگزار شد، دوستان و آشنایان پری گردهم آمدند و از میان ایشان چند نثی یاد دست رفته را گرامی داشتند و با یاد او چند غزلی از حافظ و شعرهایی از فروغ فرخزاد خواندند، از تلاشها و کوششها و آرمانها و پیکارهای پری گفتند. با یادش جرعه ای نوشیدند و در یادش نوایی شنودند. گریه و عزا نبود. یاد دست رفته بود. با احترام و ستایش:

"پری تحصیلات ابتدایی را در تهران در دبستان مهر و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان انوشیروان دادگر گذراند، شاید تحصیل در این دو موسسه (که یکی را مسیحیان و دیگری را زرتشتیان اداره می کردند) ... به او این توان را داد که تحمل و احترام به عقاید دیگران جزو خصوصیات شخصیت او باشد. " سالهای تحصیلات عالی را در ژنو و تهران و پاریس گذراند. به هنرهای دستی و نقاشی پرداخت. بر روی پارچه های ابریشمی، نقش برگ و گل می آفرید و حاصل کار او چنان زیبا بود که برخی از خیاطان خوش شهرت فرانسوی با تحسین و ستایش، از آن پارچه ها سفارش می دادند تا آنها را مایه مدهای تازه خود سازند. گلهایی چون گل بیخ و گل آفتابگردان از فضای آرام و دلنشین پارچه های پری، پرده هایی به زیبایی پرده های نقاشان کارآمد می ساخت که چشم را می نواخت و ذهن را به آرامی می خواند."

"پری از طریق آموزش پدر به جا و مقام زن در جامعه آشنا شده بود و برای آن اهمیت درجه اول قائل بود زیرا پدر او در مورد دختران خود نوعی اجحاف مثبت را به کار برده بود: اعتقادش بر این بود که زن در جامعه مورد ستم و ظلم است پس دخترها باید از امکانات بیشتری در کودکی و جوانی برخوردار باشند..."

پری همواره با اعتقاد به آرمان های ترقیخواهی و برابری طلبی زندگی کرد و در این راه تا آن سوی جهان هم رفت. در کنفدراسیون جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی فعالیت کرد. در آن سالها از مدافعان حقوق زندانیان سیاسی در ایران بود. در سالهای نزدیکتر و با رسیدن گروه عظیم پناهندگان، پری هم برای کمک به ستقاضیان پناهندگی تمام نیروی خود را به کار برد. با چهره باز رفتن به سوی دیگران حرکت دائمی زندگی بود. با ظرافت تمام به سوال می نشست و گوش می شد. تمام وجودش یا شما بود."

یادش گرامی یاد. همراه با بهترین مراتب همدردی یا حسن قاضی، سیاوش قاضی، ویدا حاجبی و رامین بارشو حاجبی.

م.ب.ن



آزادی ۱۷ و ۱۸

۸۷

اپریم اسحاق (دکتر اپریم)

۱۲۹۷ - ۱۳۷۷

(بخش دوم)

در مقاله ای در شماره گذشته، به مناسبت درگذشت استاد اپریم اسحاق (که در اسناد و مدارک سیاسی تاریخ معاصر ایران به دکتر اپریم شهرت یافت)، در باره شخصیت علمی و صفات انسانی پسنندیده و دوست داشتنی او، شرحی به اختصار نوشتیم. در مقاله حاضر، بیشتر به شخصیت سیاسی - سازمانی دکتر اپریم می پردازیم.

همان طور که در مقاله پیشین نوشتیم، اپریم اسحاق در سال ۱۲۹۷ خورشیدی در ارومیه چشم به جهان گشود. ایرانی آسوری بود. تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود آغاز کرد و سالهای آخر دبیرستان را در تهران (دبیرستان ثروت، در خیابان سعدی) گذراند و همان جا شاگرد دکتر نقی ارانی شد. در این باره، دکتر انور خامه ای در خاطراتش می نویسد: "... اواخر سال ۱۳۱۴ بود. روزی دکتر ارانی سرا خواست و گفت: یک دانش آموز است در کلاس ششم دبیرستان ثروت به نام اپریم، بسیار با هوش و بهترین شاگرد کلاس است. مجله دنیا را خوانده و با مکتب (مارکسیسم - لنینیسم) هم آشنا شده است و باید به حزب (گروه سیاسی مخفی دکتر ارانی و یارانش) وارد شود. ولی من نباید با او رابطه حزبی داشته باشم. تو باید رابط او باشی. گفتم امکانی ندارد. شما مرا به او معرفی کنید، من با او کار خواهم کرد. گفت: نفهمیدی! او نباید بداند که من عضو حزب و تشکیلات هستم. پرسیدم: پس چه کار کنیم؟ گفت: وسیله ای هست که تو می توانی به طور طبیعی با او آشنا شوی. منتها باید ماهرانه و وظیفه خود را انجام دهی که بویی از ارتباط من با تو نبرد..." (۱)

بدین ترتیب، به تشویق و پیشنهاد دکتر ارانی، انور خامه ای با اپریم رابطه برقرار کرد و او را "تلیخ" نمود! در این زمان، اپریم گرفتار امتحانات نهایی (ششم متوسطه) بود و پس از گرفتن دیپلم، در سال ۱۳۱۵، در کنکور بانک ملی برای تحصیل در رشته حسابداران قسم خورده شرکت کرد و موفق شد و به لندن رفت. اگر در این کنکور قبول نشده و به لندن نرفته بود، به احتمال قریب به یقین، با دکتر ارانی و ایرج اسکندری و خلیل ملکی و انور خامه ای و دیگران (که بعدها معروف به "گروه پنجاه و سه نفر" شدند، دستگیر و زندانی می شد و دیگر به اروپا نمی رفت و دکتر در اقتصاد و استاد دانشگاه آکسفورد نمی شد!

اقامت اپریم در انگلستان، به علت شروع جنگ جهانی دوم و ادامه آن، طولانی تر از آن شد که تصور می کرد. در تیرماه ۱۳۲۴، که اوضاع و احوال اجتماعی و سیاسی ایران بسیار "داغ" بود، اپریم - قبل از گذراندن پایان نامه دکترای علوم اقتصادی - به ایران بازگشت و پس درنگ به حزب شروع پیوست، و - در عین حال - در بانک ملی به کار و خدمت پرداخت.



در حزب توده، دکتر ابریم خیلی زود پس برد که معایب و نواقص فراوانی وجود دارد. به نین 'میسد که با تجزیه و تحلیل و شکافتن این معایب و نواقص و ارائه دادن راه حل هایی برای اصلاح برنامه و تشکیلات و منتشر کردن رساله یا کتابی در باره این موضوع، به منظور دامن زدن به بحث و تبادل نظر و جستن و یافتن درمان درد، با عده ای از "کادریها" و جوانانی که در حزب گرد او جمع شده بودند (و منتهی بعد "گروه آوانگاردیست ها" را، در بطن حزب توده، ایجاد کردند) ، و با همکاری فلمی جلال آل احمد، رساله "چه باید کرد؟" را، در آبان ماه ۱۳۲۴، نوشت و ابتدا به صورت نشریه داخلی "آن را بین عده ای از روشنفکران و جوانان اصلاح طلب و مبارزان پر شور و شوق حزبی در تهران پخش کرد، و شش ماه بعد (به رغم مخالفت هیات حاکمه حزب توده) تصمیم به انتشار وسیع (و علنی) آن گرفت.

اتور خامه ای در خاطراتش می نویسد: "متأسفانه در آن زمان نه من، نه ملکی، نه آرداشس و نه هیچ یک از سرکردگان جناح اصلاح طلب از آن آگاهی نیافتیم و فقط پس از انتشار وسیع از وجود آن مطلع شدیم... شاید اگر دکتر ابریم این کتاب را قبل از انتشار وسیع به ما نشان داده بود، او را بیشتر در جریان مبارزات اصلاح طلبانه حزب (یعنی مبارزات جناح اصلاح طلب در حزب، که ابریم عضو آن نبود) می گذاشتیم و، در نتیجه، این رساله با عسق بیشتری تدوین می گردید..."

"ارزش عمده این رساله (یعنی: "چه باید کرد؟") در این است که نخستین نشریه انتقادی اصلاح طلبانه ای است که در حزب توده منتشر شده است. پیش از آن، هیچ گاه انتقادات و بحثهای اصلاح طلبان از حدود صحبت در محافل محدود رهبران و فعالان برگزیده حزب (یعنی "کادریها") تجاوز نمی کرده است. "چه باید کرد؟" این ابتکار (و این امتیاز) را داشت که برای نخستین بار، این انتقادات را به طور باز و آشکار در معرض افکار عموم اعضای حزب توده و حتی همه مردم قرار داد و نشان داد (بر خلاف اصل "اصل سانترالیسم دموکراتیک" رایج در احزاب کمونیست) که این کار نه تنها زیانی ندارد، بلکه مفید و ضروری است. البته اقدام دکتر ابریم با مخالفت مقامات (دستگاه رهبری) حزب توده مواجه شد و در نخستین روز انتشار وسیع آن کتاب، دستور منع فروش آن صادر گردید. ولی سرانجام تاریخ نشان داد که این نوع سانسورها دیر یا زود از میان خواهد رفت، همان طور که پس از شکست (فرقه دموکرات آذربایجان در ۲۱ آذر ۱۳۲۵) این رساله به وسعتی بی سابقه انتشار یافت... (۲)

دکتر ابریم شهرت سیاسی خود را - که بسی برتر و بدلا تر از سیزان و درزای فعالیت سیاسی و سازمانی او بود - مدیر این کتاب و کتاب دیگری است که در زیر به آن اشاره خواهیم کرد. در این نوشته موجز، تصمیم نداریم محتوای "چه باید کرد؟" را بررسی و مطالعه و تجزیه و تحلیل کنیم و بر نقاط قوت و نقاط ضعف آن انگشت بگذاریم. فقط به این اکتفا می کنیم که به دو "نقطه" اصلی و محوری آن کتاب اشاره ای کنیم. دکتر ابریم در این رساله به طور گنی در عیب و دو نقص عمده در حزب توده می دید و آن را مورد بررسی قرار داد.

۱- " فقدان یک تئوری سیاسی جاندار که بتوان آن را به صورت نقشه کشی و دراز مدت برای عمل (پراتیک) در آورد، که به نوبه خود بتوان از آن نقشه مثبت فعالیت روزانه را نتیجه گرفت.



۲- فقدان یک سازمان قوی و به هم فشرده" ، چون اعضای (حزب توده) از گروههای غیر متجانس تشکیل شده اند... بعضی از این عناصر برای انجام غرض های شخصی به امید استفاده بردن وارد آن می شوند... و آن را بد نام می کنند... لازم است که لیدرهای حزب مرتباً عمل تصفییه را جدا در حزب انجام دهند...". یعنی کامبخش، روستا، کیانوری این کار را میکنند؟

راه حلی که دکتر ابریم برای اصلاح سازمان حزب توده پیشنهاد می کند، تشکیل "آوانگارد" است، یعنی آگاه ترین و فعال ترین افراد حزب به صورت سازمان متمرکز، با انضباط و فعالیت در داخل حزب (در بطن آن) متشکل کرده و ستون فقرات حزب را تشکیل دهد. دکتر ابریم این نظریه را از کتاب "چه باید کرد؟" لنین و پیشنهاد کادر انقلابی حرفه ای در داخل حزب الهام گرفته بود، منتها در شرایطی آن را به کار می برد که با شرایط دوران لنین قابل قیاس نبود، گذشته از این که در آغاز تاسیس حزب توده و به ابتکار آرداشس آوانسیان چنین "سازمانی" تشکیل شده بود، منتها مقامات شوروی (لابد برای حفظ آرامش در پشت جبهه و نرنجاندن و نگران ساختن متحدان خود در جنگ جهانی دوم) با آن مخالفت و آن را منحل کردند.

در فروردین ۱۳۲۶، دکتر ابریم با همکاری جلال آل احمد (که از "آوانگاردیست ها" بود) کتاب دیگری به نام "حزب توده برسر دوراهی" با امضای مستعار آلانور (۳) منتشر ساخت. امضای مستعار، در واقع، برای گریز از انتقاد و مخالفت دستگاه رهبری حزب توده بود، اما همه می دانستند که این رساله را نیز دکتر ابریم نوشته (یا تقریر کرده) است. محتوای این کتاب، به طور کلی، تکرار همان مطالب "چه باید کرد؟" ، با توجه به حوادث اخیر (یعنی شکست فزاینده دموکرات) و شرایط جدید بود.

پس از آن که تلاش و کوشش جناح اصلاح طلبان، که قبلاً گفتیم دکتر ابریم عضو آن نبود (به عللی که برشمردن و تشریح آن از حوصله این مقاله مروج بیرون است)، برای اصلاح سیاسی و سازمانی حزب توده (به رضعه استقبال کادرهای سالم و مبارزان روشن بین) به جایی نرسید و به دستور مقامات شوروی، تشکیل کنگره دوم حزب (که بعید نبود نمایندگان جناح اصلاح طلبان در آن کنگره اکثریت را به دست آورند) قذف شد، اصلاح طلبان (از خلیل ملکی و انور خامه ای گرفته تا حسین ملک و فریدون توللی و دیگران) دنبال راه حلی می گشتند تا هم حیثیت و منزلت و استقلال فکر و عمل خود را حفظ کنند و هم دست به کاری بزنند که حزب توده حزبی ایرانی و مستقل (و در عین حال همبسته - نه وابسته - به اردوگاه سوسیالیسم به رهبری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی) گردد و روابط درون حزبی بر اساس دموکراسی و آزادی (نه "سانترالیسم دموکراتیک") باشد و به ویژه، دستگاه رهبری حزب (که باید منتخب اعضا باشد) از عناصر فاسد و وابسته و بی پرستی و "گوش به فرمان" تصفییه شود. یکی از این راه حلها جدا شدن از حزب توده و ایجاد حزب دیگری (مثلاً به نام جمعیت سوسیالیست توده ایران) بود که با برنامه ای سوسیالیستی و دموکراتیک و پاسخگو و ارضا کننده خواست ها و مطالبات زحمتکشان (یدی و فکری) جامعه ایران، با حفظ همبستگی با اتحاد شوروی و



انترناسیونال کمونیست، مسایل اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و اقتصادی ایران را، متناسب با قدرت و امکانات واقعی خود (و نه به امید قدرت و امکانات شوروی) در دستور کار و عمل خود قرار دهد. بسیاری از اصلاح طلبان، معصومانه و ساده دلانه تصور می کردند که سر آینه دست به چنین عملی بزنند و خیر آن به گوش رهبران اصلی و " واقعی " حزب کمونیست شوروی و انترناسیونال کمونیست برسد، اینان (که در سوسیالیست و کمونیست بودنشان حرفی نیست)، موضوع را بطور جدی مطالعه و بررسی خواهند کرد و چون پی خواهند برد که انشعاییون، مرده‌نی یا کد و یا پرنسپ و یا اعتقاد و جدی و سوسیالیست و دوست و دوستدار اتحاد شوروی هستند، از آنان پشتیبانی و حمایت خواهند کرد!

چون قضیه جدی بود، سرکردگان جناح اصلاح طلبان حزب توده، قبل از اخذ تصمیم نهایی و عملی کردن آن، با عده ای از عناصر ارزنده و فهمیده و دلسوز هم (که عضو این جناح نبودند) در این باره مشورت و تبادل نظر کردند، که گفته اند: عقلها عقلها را بازی دهد!

گویا دکتر آپریم تنها فردی (در حزب توده) بود که به خلیل ملکی (که برای او ارزش و احترام خاصی قائل بود) رک و راست گفته بود: من با همه انتقادات و استدلالهای شما موافقم، اما تصور می کنم - بلکه یقین دارم - که اگر انشعاب کنید، حزب کمونیست و دولت شوروی و انترناسیونال کمونیست، شماها را مرتد خواهند خواند و تکفیر خواهند کرد و - در این صورت - شما توفیقی در ایجاد حزب سوسیالیست یا کمونیست جدیدی نخواهید یافت " چون خواهی نخواستی جهان به در اردوگاه تقسیم شده. با باید در اردوگاه سوسیالیسم به رهبری اتحاد شوروی باقی ماند و از داخل، حزب را نرم نرمک اصلاح کرد یا باید به اردوگاه سرمایه داری پیوست و ... یا به دنبال کار و زندگی شخصی رفت دست از مبارزه سیاسی کشید" (۴)

آری، چنین بود که دکتر آپریم، به رغم یک خروار ایراد و انتقاد به حزب توده و به رغم آگاهی قرص و محکمی که از معایب و تواقص این حزب داشت، با خلیل ملکی و انور خامه ای و پارانیشان از حزب توده انشعاب نکرد، اما با انشعاب نیز به مخالفت برخاست (با وجود همه فشاری که دستگاه رهبری حزب - به ویژه دکتر فریدون کشاورز - بر او آورد تا انشعاییون را رسماً و علناً محکوم کند)، و رفته رفته از حزب توده فاصله گرفت.

در بهمن ماه ۱۳۲۷، دستگاه رهبری حزب توده که با پست فطرتی و رذالت از هیچ نهمت و ناسزا و بد و بیراهی به انشعاییون دریغ نمی ورزید، پس از شروع نافرجام شاه در دانشگاه تهران، به امید آن که انشعاییون را بی اعتبار و بی آبرو سازد، اعلامیه ای دروغین در روزنامه اطلاعات چاپ زد و برای انتقام جویری از دکتر آپریم، نام او را هم به میان آورد. متن آن اعلامیه دروغین (که با حروف درشت در صفحه اول اطلاعات چاپ شده بود) چنین بود -

" ما امضا کنندگان زیر از سو قصد خائنه ای که به زندگانی اعلیحضرت به عمل آمده بی نهایت متناسف بود و از این که شاهنشاه جوان ما از این سو قصد به سلامت در آمدند، مسروریم. خلیل ملکی، دکتر عابدی، جلال آل احمد، انور خامه ای، حسین ملک، دکتر آپریم،

جلال آل احمد، در باره این اعلامیه دروغین و خودیانه، می نویسند:



" ... که همان شب جمع شدیم و تا فردا صبح مدیر اطلاعات را گیر آوردیم و متن اعلان را دیدیم. درست یادم است که لیریم داشت دیوانه می شد و عابدی به لکت افتاده بود و انور خامه ای چه جوشی می زد. متن اعلان به قلم سبز بود و امضاها به رنگ های مختلف اما به همان یک قلم. لیر مدیر اطلاعات حرجی نبود، که گمان کرده بود هم خدمتی به دستگاه (شاه و دربار و دولت) می کند و هم به ما. و مطلبی را چاپ کرده و پول هم گرفته بود. و آن وقت چه می شد کرد؟ دل شیر می خواست چنان اعلامیه ای را در آن روزها تکذیب کردن. اما ما کردیم؛ بی این که دل شیر داشته باشیم. به این مضامین که گرچه ما با ترور علی الاصول مخالفیم، ولی چنان اعلامیه ای جعلی است. ... " (۵)

همین جوری ها بود که دکتر لیریم حزب بوده و ایران را ترک گفت و به انگلستان برگشت. پرونده فعالیت سیاسی - سازمانی خود را برای همیشه بست و به دنبال کار و زندگی و اقتصاد رفت و در سال ۱۹۹۳، در دانشگاه آکسفورد استاد شد و به تدریس و تحقیق و تحریر کتاب در امور اقتصادی پرداخت.

انور خامه ای، که در ایام جوانی، در سال ۱۳۱۴ تا سال ۱۳۱۵، و بعد از سال ۱۳۲۴ تا سال ۱۳۲۸ او را از نزدیک و به خوبی می شناخت، با صداقت و صمیمیت قضاوتش را در باره او در این چند سطر بیان کرده است:

" لیریم دارای هوشی سرشار، دانشی وسیع و نیروی فعالیتی چشم گیر بود. خوب سخن می گفت و در فن جدل (پنلیک) مهارت داشت. در عقاید خود صمیمی و واقعاً خواستار اصلاح حزب بوده بود. ... " (۶)

روانش شاد و یزدش گرامی باد!

۱- خاطرات سیاسی انور خامه ای، جلد اول، " پنبه نقر و سه نقر"، نشر گفتار، تهران ۱۳۷۲.

۲- همان جا، صفحه ۵۰۶.

۳- آلا تور = آل (احمد) + آتور (آسور)!

۴- همین "تنوری" دو اردوگاه: اردوگاه سوسیالیسم به رهبری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و اردوگاه سرمایه داری و امپریالیسم به رهبری ایالات متحده آمریکا (که در آن سال ها از اعتبار و اهمیت بزرگی برخوردار بود، منظور تنوری دو اردوگاه است) سبب شده که بعد از حملات تبلیغاتی تند و نیز و دامنه دار رادیو مسکو (و رادیو باکو، مال باقرآوف) که انشعابیون را به اتحاد عینی - اپرکتیو - با اردوگاه امپریالیسم متهم کردند و آنان را سرگرد و خائن خواندند، خلیل ملکی و یارانش "برای این که آب به آسیاب دشمن نریزند" دست از تشکیل جمعیت سوسیالیست توده ایران کشیدند و "انشعابیون" بدل شدند به "انصرافیون" و حیفا! جامعه ایران، در آن سالهای سرنوشت ساز، از وجود یک حزب سوسیالیست و دموکراتیک محروم ماند و این فرصت طلایی از دست رفت.

۵- " در خدمت و خیانت روشنفکران"، فصل قضیه انشعاب.

۶- خاطرات انور خامه ای، جلد دوم " از انشعاب تا کودت".



آزادی ۱۷ و ۱۸

۹۳

سیروس طاهباز

۱۳۱۸-۱۳۷۷

سیروس طاهباز، نویسنده و مترجم برجسته، سه شنبه شب ۲۵ اسفند (۱۶ مارس) به علت عارضه مغزی در سن ۵۹ سالگی درگذشت.

طاهباز در سال ۱۳۱۸ در بندر انزلی متولد شد در مدت ۳۷ سال فعالیت مطبوعاتی و نویسندگی بیش از ۶۰ کتاب و دهها مقاله ترجمه و ترجمه داشت.

وی کار نسخه برداری، گردآوری و تدوین مجموعه کامل اشعار فارسی و طبری و آثار منشور "نیما یوشیج" را بر عهده داشت و در این راه بسیار تلاش کرد.

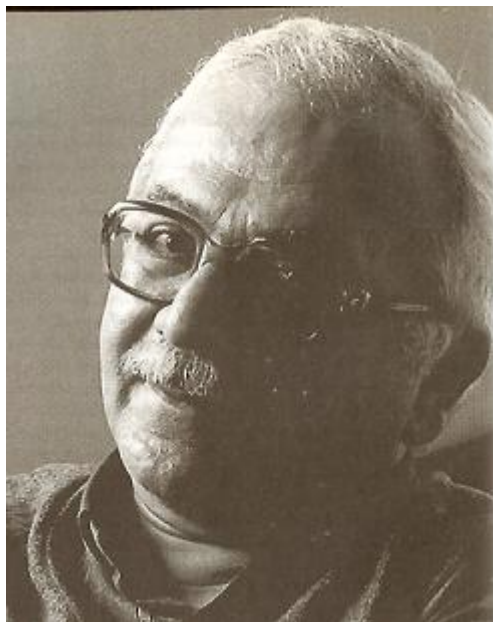
سیروس طاهباز در گذشته در کار انتشار مجله های ادبی آرش و دفتر زمان شرکت داشت.

وی از سال ۱۳۴۹ در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان فعالیت می کرد. "پردرد کوهستان"، "زندگی و هنر نیما یوشیج"، "زنی تنها"، "زندگی و هنر فروغ فرخزاد" و "دنیا خانه من است" از جمله تالیفات طاهباز است. "شاعر و آنتاب"، "گرد آفرید" و "بچه ها ر کبوترها" از جمله کارهای او در مجموعه کتابهای کودکان و نوجوانان است. وی کتابهای "مروارید"، "دره دراز"، "راسته کنسروسازان"، "مرگ و زندگی" از آثار جان اشتاین بک و "از پا نیفتاده ها" نوشته ارنست همینگوی را به فارسی ترجمه کرد. کتاب "جیب بنفش" در مورد زندگی و هنر هوشنگ ایرانی و "تورا من چشم در راهم" از جمله آخرین آثار طاهباز به شمار می روند. یادش گرامی باد.



میر علایی، فرهیخته ای همیشه زنده

منصور کوشان





احمد میرعلایی نخستین بار در سال ۱۳۳۱، یک ستن پیمش از شیوع تیفوس در اصفهان متولد می شود. در خانواده ای فرهنگی، میان مذهب و تجدد رشد می کند. پدر بزرگ مادری که طبیعی تحصیل کرده است و تجدد خواه، برای نجات احمد و احمدها، به جنگ تیفوس می رود و

بایز و زمستان ۷۸

۱۰۲

در این راه جان می بازد و برای احمد، کتابخانه و عطش را که بهبودستان نام گذاشته است به یادگار می گذارد.

احمد بهبودستان پدر بزرگ را محل تاخت و تاز بازی ها، شیطنت ها، کنجکاوای ها و مکاشفه های دوران کودکی و نو جوانی اش قرار می دهد و هر وقت فرصتی به دست می آید، پادشاه تلفظ صحیح کلمه ها را از پدر بزرگ پدری اش، نقل گشنیزی، تجیر خشک و نخودچی کشمش می گیرد و مناعت طبع او را به خاطر می سپارد. احمد درون کودکی و نو جوانی را با حافظه ای از شعرهای مادر، قصه های میرزا، ضرب المثل های پدر، تک جمله های فرانسه دوستان پدر و مشاعره های شب های بلند زمستان پشت سر می گذارد و هم زمان با ورود به دبیرستان، یعنی هم زمان با اوج گیری نهضت ملی ایران، چنان شیفته مطالعه و وقایع فرهنگی سیاسی می شود که تمام روزنامه ها و مجله هایی را که به خانه شان آورده می شود، دیوانه وار می خواند و بحث های داغ پدر و دوستانش را دنبال می کند. احمد خیلی زود در می یابد پدر از نگلیسی ها منتظر است و صادقانه به مصدق عشق می ورزد. روی همین اصل می کوشد چهره این سال های پدر و دوستان جبهه ملی را به خاطر بسپارد.

دوره دبیرستان، احمد دیگر به اصطلاح حسابی کرم کتاب شده است. با رقبایش خلقه ای درست می کنند و هر روز پس از زنگ ظهر در مدرسه می مانند تا حسین آهنی، این معلم دلسوز فرهنگ، بی چشم داشتی، به آنان درس عروض و قافیه بدهد. از شعر عربی و نجوم اسلامی بگوید. از دوستان این دوره احمد، دکتر ضیا موحد محمدی، دکتر محمد فشارکی، دکتر مظفر بختیار را می توان نام برد که همه شاعرند و در حیات.

در این دوره احمد هم، بی تجربه عشقی، غزل عاشقانه می گوید، قطعه های ادبی می سراپد. گاه داستان می نویسد و هر ماه که می گذرد، بیشتر دلبند ترجمه می شود و در عین حال در می یابد که ترجمه امری دشوار است. اغلب آثار این دوره را نتمام می گذارد و از آن جا که دلش می خواهد دیگران نیز از برکت نعمت او برخوردار شوند، حداقل کاری که می نوند بکنند، این است که خلاصه مطالعاتش را در اختیار دوستانش بگذارد.

سال ۱۳۳۶ دوره دبیرستان را تمام می کند و وارد دانشکده ادبیات انگلیسی دانشگاه اصفهان می شود. در دوره دانشجویی بیشتر آن چه را که مطالعه می کند، به صورت نامه برای دوستانش می نویسد تا آنان نیز در جریان ادبیات روز انگلیسی زمان، قرار بگیرند. در سال ۱۳۴۲ لیسانس زبان انگلیسی می شود. به انگلستان می رود تا مدرک فوق لیسانس همین رشته را از دانشگاه لیدز انگلستان بگیرد. تابستان ۱۳۴۵، زمانی که از انگلستان به دیدار خانواده اش به اصفهان می رود، در کافه قنادی پارک که محل تجمع فرهنگیان و اهل قلم اصفهان بود، با یاران جنگ اصفهان آشنا می شود که خود از آن به عنوان حادثه سید یاد می کند.

در این دیدار، احمد میرعلایی از خورخه لوییس بورخس شاعر، نویسنده، پژوهشگر و ادیب فریخته بوینوس آیرس می گوید می گوید که بعد ها با نام خود او در زبان فارسی عجین می شود. باران جنگ اصفهان مجذوب بورخس، از میرعلایی می خواهند که نثری از او را برای



در این راه جان می بازد و برای احمد، کتابخانه و مطبخ را که بهبودستان نام گذاشته است به یادگار می گذارد.

احمد بهبودستان پدر بزرگ را محل تاخت و تاز بازی ها، شیطنت ها، کنجکاوی ها و مکاشفه های دوران کودکی و نو جوانی اش فرار می دهد و هر وقت فرصتی به دست می آید، پاداش تلفظ صحیح کلمه ها را از پدر بزرگ پدری اش، نقل گشیزی، تجبیر خشک و نخودچی کشمش می گیرد و ممانعت طبع او را به خاطر می سپارد. احمد دروان کودکی و نو جوانی را با حافظه ای از شعرهای مادر، قصه های میرزا، ضرب المثل های پدر، تک جمله های فرانسه دوستان پدر و مشاعره های شب های بلند زمستان پشت سر می گذارد و هم زمان با ورود به دبیرستان، یعنی هم زمان با اوج گیری نهضت ملی ایران، چنان شیفته مطالعه و وقایع فرهنگی سیاسی می شود که تمام روزنامه ها و مجله هایی را که به خانه شان آورده می شود، دیوانه وار می خواند و بحث های داغ پدر و دوستانش را دنبال می کند. احمد خیلی زود در می یابد پدر از انگلیسی ها متنفر است و صادقانه به مصدق عشق می ورزد. روی همین اصل می کوشد چهره این سال های پدر و دوستان جبهه ملی را به خاطر بسپارد.

دوره دبیرستان، احمد دیگر به اصطلاح حسابی کرم کتاب شده است. با رفقایش حلقه ای درست می کنند و هر روز پس از زنگ ظهر در مدرسه می مانند تا حسین آهنی، این معلم دلسوز فرهنگ بی چشم داشتی، به آنان درس عروضی و قافیه بدهد. از شعر عربی و نجوم اسلامی بگوید. از دوستان این دوره احمد، دکتر ضیا موحد محمدی، دکتر محمد فسارکی، دکتر مظفر بختیار را می توان نام برد که همه شاعرند و در حیات.

در این دوره احمد هم، بی تجربه عشقی، عزل عاشقانه می گویند، قطعه های ادبی می سرایند. گاه داستان می نویسند و هر ماه که می گذرد، بیشتر دلبند ترجمه می شود و در عین حال در می یابد که ترجمه امری دشوار است. اغلب آثار این دوره را ناتمام می گذارد و از آن جا که دلش می خواهد دیگران نیز از برکت نعمت او برخوردار شوند، حدقل کاری که می تواند بکند، این است که خلاصه مطالعاتش را در اختیار دوستانش بگذارد.

سال ۱۳۳۹ دوره دبیرستان را تمام می کند و وارد دانشکده ادبیات انگلیسی دانشگاه اصفهان می شود. در دوره دانشجویی بیشتر آن چه را که مطالعه می کند، به صورت نامه برای دوستانش می نویسد تا آنان نیز در جریان ادبیات روز نگلوسی زمان، قرار بگیرند. در سال ۱۳۴۲ لیسانس زبان انگلیسی می شود. به انگلستان می رود تا مدرک فوق لیسانس همین رشته را از دانشگاه لیدز انگلستان بگیرد. تابستان ۱۳۴۵، زمانی که از انگلستان به دیدار خانواده اش به اصفهان می رود، در کافه قتادی پارک که محل تجمع فرهنگیان و اهل قلم اصفهان بود، با یاران جنگ اصفهان آشنا می شود که خود از آن به عنوان حادثه سید یاد می کند.

در این دیدار، احمد میرعلایی از خورخه لویس بورخس شاعر، نویسنده، پژوهشگر و ادیب فرهیخته بوینوس آیرس می گوید که بعد ها با نام خود او در زبان فارسی عجین می شود. یاران جنگ اصفهان مجذوب بورخس، از میرعلایی می خواهند که اثری از او را برای



ازادی، ۱۹ و ۲۰

۱۰۳

جنگ ترجمه کند. میرعلایی داستان «پورانته های مدور» را به آنان می دهد که همان سال منتشر می شود.

از این تاریخ دیگر احمد میرعلایی، یک دانشجوی ادبیات انگلیسی یا یک مترجم آماتور یا ابن الوقت نیست. مترجمی دم دمی مزاج هم نیست. آن چنان که خود می گوید، می گوشتد فراتر از قیل و قال های زمانه حرکت کند. به انگلستان می رود تا دوره امتحانات آخرین ترم فوق لیسانس را بگذراند و به وطنش باز گردد. مطالعه می کند و می گوشتد با محک خود، از چشم میرعلایی، اثر را بسنجد و بعد ترجمه کند. در کوران امتحانات، هم زمان با اوج درگیری اعراب و اسرائیل، ترجمه انگلیسی «سنگ آفتاب» اکتاویوپاز شاعر و متفکر بزرگ مکزیکی را در انگلستان لندن می خواند. تب زده آن می شود. روز شماری می کند تا امتحانات بگذرد و دست به ترجمه آن بزند.

آن لحظه موعود سر می رسد و به قول خودش، تب زده و ناآرام، ترجمه «سنگ آفتاب» را تمام می کند و بلافاصله برای محمد حقوقی می فرستد که چندی بعد، در جنگ ششم اصفهان منتشر می شود و تولد دوم یا تولد فرهنگی احمد میرعلایی اتفاق می افتد. اکنون تمام روشنفکران از این ترجمه، از این اکسیر میرعلایی به شعر باز سخن می گویند. چنان که وقتی به خدمت سربازی می رود، شعر «سنگ آفتاب» را به دست چند تن از هم دوره ای هایش می بیند.

احمد میرعلایی سال ۴۶ تا ۴۸ را به خدمت سربازی و ترجمه و مطالعه می گذراند. ترجمه نمایشنامه «شیاطین» را تمام می کند که در سال ۴۸ منتشر می شود. با اتمام خدمت سربازی، در تهران اقامت می کند، ویراستار ادبیات انگلیسی در موسسه انتشارات فرانکلین می شود. مجموعه ای از داستان بورخس با نام «پورانته های مدور» از او منتشر می شود. در سال ۱۳۵۰ ازدواج می کند که حاصل آن سه دختر است. دختر کوچکش هما را سال ۱۳۶۶ بر اثر سهل انگاری پزشکان از دست می دهد که ضربه مهلکی به او می زند. در سال ۱۳۵۰ سردبیری هفته نامه «آیندگان ادبی»، ضمیمه روزنامه «آیندگان» را به عهده می گیرد که یکی از بارزترین هفته نامه های ادبی دوران خود را به ویژه از نظر حرفه ای بودن منتشر می سازد. در این نشریه است که نه تنها غنی ترین داستانهای جهان، از نویسندگان گمنام، از جمله آمریکا لاتینی ها منتشر می شود و خواننده در هر شماره با چهره ای نو و اثری بدیع آشنا می شود که آثار بسیاری از شاعران و نویسندگان جوان آن دوره، به دور از تنگ نظری های معمول سردبیرها، به دور از حب و بغض های شخصی و ایدئولوژیک، منتشر می شود. به طوری که شاید بشود به جرأت گفت: این هفته نامه ادبی شکیل و وزینی بود که چپ و راست مشهور و گمنام، در آن، در کنار هم آثاری را چاپ کردند در همین دوره است که خود می گوید:

«پس می شد فراتر رفت، به کمک فرهنگ و بی اعتنا به روز مرگی و هیجانات ابتذال آمیز باب روز، وقتی نمی توان بورخس شد لاجرم باید بورخس را ترجمه کرد یا از نو نوشت.»

بله، احمد میرعلایی فراتر از قیل و قال های زمانه حرکت می کند. از آن جا که دوست ندارد شخصی متوسط باشد، نویسنده یا شاعری متوسط، می گوشتد مترجمی برجسته و فرهیخته



گردد و موفق می شود. سردبیری چند نشریه را به عهده می گیرد و بر همه آن ها، بلا استثنا مهر خود را می زند. ماهنامه «کتاب امروز»، فصل نامه «فرهنگ و زندگی» نمونه های بارز و برجسته فعالیت او و انسان منش بودن او است. ترجمه اش هم، همه از ویژگی برخوردارند. مجموعه «طوق طلا» نشان می دهد انتخاب های او، دریچه چشمه های جوشان ادبیات جهان را به روی ایرانیان گشوده است. هر اثری که برای ترجمه برگزیده، اثری برگزیده بوده است یا برگزیده شده.

نام بردن از تک تک فعالیت های ادبی - فرهنگی احمد میرعلایی همراه با اعلام ویژگی هایش در حوصله این مقال نمی گنجد. پس، از اعلام فهرست و اثر فعالیت هایش می گذرم، چرا که می دانم همه شما دوستداران و از خوانندگان آثارش بوده و هستید. فقط اجازه می خواهم اشاره کنم به این که او دوبار به مأموریت های فرهنگی - سیاسی رفت. از سال ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ سرپرست خانه فرهنگ ایران در دهلی بود و از سال ۵۷ تا ۵۹ سرپرست خانه فرهنگ ایران در کراچی.

احمد میرعلایی پس از بازگشتش به ایران، در اصفهان اقامت گزید و با همان شور و تب زندگی گذشته به ترجمه آثار گران بهای جهان همت گماشت که متأسفانه غنسی ترین و عظیم ترین آنان امکان انتشار نیافت. میرعلایی دو جلد از رمان عظیم چهار جلدی لارنس دارل را ترجمه کرد. «ژوستین» سرانجام به دست مسؤولان وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، در دوره وزارت محمد خاتمی، تبدیل به مقوای شیرینی شد و طعم تمام شیرینی ها را به دهان ما تلخ کرد. جلد دوم رمان «بالتازار» در مرحله حروف چینی متوقف شد و این مترجم فرهیخته را با تمام مناعت طبع، فروتنی و آرامی که داشت، آن چنان برتگیخت که تا مدت ها دیگر دست به ترجمه نزد. حتی دو جلد باقی مانده را هم کنار گذاشت. اما پس از وقفه ای، از آنجا که نمی توانست عمرش را به بیهودگی بگذراند، بی ارتباط با جامعه باشد، بی انگیزه زندگی کند، به ویژه پس از آن که با مرگ نا بهنگام دختر کوچکش رو به رو شد، بار دیگر به سراغ ترجمه رفت. شروع به مطالعه کرد و در انتظار تب ترجمه اثری، کتاب خواند و خواند تا به کتاب «شور» اثر خانم ژانت وینترسون، رسید و بار دیگر اثری از قبل قلم شکیل و ذهن فرهیخته او به فارسی در آمد که بخشی از آن به نام «بی بی پیک» را من در تکاپو شماره ۱ چاپ و منتشر کردم و سانسور اجازه نداد خوانندگان از موهبت خواندن تمام آن بهره مند شوند.

میرعلایی که نمی توانست به خانه نشینی و ترجمه تنها خو بگیرد، نمی توانست به زنده بگوری تن بدهد، مدتی را تدریس کرد. اما تنگناهای آموزش، عرصه را بر او تنگ تر کردند. ناگزیر تن به تأسیس یک کتابفروشی انتشاراتی داد. نام آن را «نشر آفتاب» گذاشت و امیدوار شد که پرتو آن، محیط سرد تهیه شده در کالبد پر احساسش را گرما بخشد. با چند نشریه، اگر چه راضی و خوشنودش نمی کردند، همکاری کرد. «نشر آفتاب» را با نام «زنده رود» حیات مجدد بخشید و آثاری از خود و دیگران را در برنامه انتشارات آن گنجاند. اما مرگ نا بهنگام، در دل شب غافلگیرش ساخت و کالبد بی جان او را در کوجه ای رها کرد و ما را از موهبت وجود پر تب و پر شورش، از موهبت ذهنیت فرهیخته اش محروم ساخت.



آزادی ۱۹ و ۲۰

۱۰۵

اگر چه مرگ توانسته است به زندگی میرعلایی در دوم آبان سال ۱۳۷۴ خط پایانی بکشد و تداوم حیات فیزیکی او را در ۵۳ سالگی ناممکن گرداند، اما احمد میرعلایی متولد شده «سنگ آفتاب» اکتاویوپاز، احمد میرعلایی متولد شده با آثار خورخه لوبیس بورخس یا جوزف کتراد و یا لارنس دارل یا دیگران، هرگز مرگی نخواهد داشت و هیچ چیز نمی تواند پایانی بر زندگی فرهنگی - معنوی او باشد. هر بار که هر کدام از ما، نوشته ای یا ترجمه ای از او را بخوانیم، او متولد می شود. همه می دانیم آن که منتشر می شود، شخص منتشر، تسانی نامیرا است. تا زمانی که کلمه وجود دارد، کلمه ها در کنار هم معنایی را منتشر می کنند، احمد میرعلایی هم در معنای مترجمی فرهیخته، تسانی والا، با هاله ای آبی رنگ به دوره چهره اش منتشر می شود. پویا می ماند و با ما و فرزندان فرهنگ ایران زمین، جاودان می ماند.

اسلو، نوامبر ۱۹۹۹.



یادبودها

محسن امینی نژاد

۱۳۲۸- ۱۳۷۸

نوشته زیر متن کامل خطابه ایست که ناصر اعتمادی در مراسم خاکسپاری محسن امینی نژاد در گورستان برلانتز پاریس ایراد کرد. اینه ایست از زندگی و رفتار یک انسان والا در شرایط تبعید که ما آن را برای بزرگداشت خاطره اش که فریضه است، منتشر می کنیم.

یکی از روزهای فوریه گذشته بود و در همین جا با مبارز تبعیدی دیگر، بدر فضیلت کلام، برای آخرین بار بدرود می گفتیم. محسن با عجله جلو آمد، یکدیگر را بوسیدیم و چون همیشه دستی به شانه ام کشید، رنگ چهره اش بریده بود، مثل وقتی که شبی را به سختی گذرانده باشی یا کاپوسهای شبانه لحظه ای آسوده ات نگذاشته باشند.

هنگام صحبت کردن اما، محسن سرش را به عادت همیشگی اش بالا می گرفت و نگاهش میان آسمان و زمین در رفت و آمد بود. سایه غرور بیش از هر وقت صورتش را پر می کرد و اجازه نمی داد که در پس نگاهش دردی را بخوانی که مثل خوره جاننش را آهسته آهسته از درون تپاه می کرد؛ دردی که برای گفته شدن، اگر هم گاه مخاطبی می یافت، اما زبان مشترک برای فهمیده شدن پیدا نمی کرد. یک شب جلوتر در تلفن گفته بود «بعد از مراسم، بجای دنجی می رویم، می خواهیم با تو گپ بزیم.» و این جمله آخر را دو بار با تاکید تکرار کرده بود؛ درست مثل وقتیایی که می خواست بفهماند که حرفها و طرحهای مهمی در سر دارد. دوستان او می دانند که محسن عموماً با لحن بی آرایش درباره مسائل و آرمانهایی صحبت می کرد که دلیل وجودی و ترجمان زندگی اش بودند؛ آرمانهایی که او از اولین سنین جوانی با آنها انس گرفته بود. آزادیخواهی و عدالت طلبی - یا آنچه را که محسن و بسیاری از هم نسلانش از سیاست



میفهمیدند - ساختی جدا از بدیهی ترین روابط انسانی او نبود. دوستان محسن می دانند که هیچ غذایی برای او بدتر از فرو رفتن در انواع قالبها و قراردادهای رفتاری و فکری نبود. خاطر من هست که معمولاً ملاقاتهایمان - هنگامی که در جمعی سیاسی فعالیت مشترک داشتیم - صبحهای زود پس از پایان کار شبانه اش انجام می گرفت. از دور او را نشسته بر نیمکت سکوی مترویی می دیدم که با چهره ای خسته یا در حال خواندن متنی است یا به دقت دستنوشته ای را که تا سحر بر روی آن کار کرده بود تنظیم و تصحیح می کرد.

با او برای اولین بار در ۹ ژانویه ۱۹۸۵ آشنا شدم. ساعت ده صبح بود. به اتفاق یکی از رفقای مشترکمان به دیدار محسن در یکی از کافه های محله سن میتل پاریس رفته بودیم. با تسمی که حتی سبیل پریشانش نمی توانست آن را پنهان کند و نگاه شیطنت آمیز همیشگی، سریع از بالا به پایین براندازم کرد. زمستان سختی بود. تنها که شدید. ساعتی بعد در خیابان با هم راه می رفتیم. گویا متوجه لرزه های گاه و بیگاه ام شده بود. مرا داخل فروشگاهی برد و برایم لباس گرم خرید. چند روز بعد ما با هم همخانه شدیم. بهتر بگوییم: محسن با سخاوت همیشگی در اتاق زیر شیروانی را که به زحمت ۵ متر مربع می شد به روی من بی پناه گشود. پیش از ورود، تل کارتهای مملو از نشریه و کتاب را کمی جا به جا کرد و در زیر یکی از آنها کلیدی را نشانم داد و گفت: «هر وقت آمدی و من نبودم، بدان که کلید اینجاست.» رفتارش آنقدر بی ریا و پرسخاوت بود، انگار که کلید دلس را نشانم می داد. گاه اتفاق می افتاد که در همین اتاق محقر سه تا چهار نفر روزها و شبهای متمادی را با هم سر می کردیم. قفسه های کتاب سطح دیوارهای اتاق را لیبالب می پوشاندند. در گوشه ای رختخوابی بود که محسن فقط در اوقات تنهایی - که به ندرت اتفاق می افتاد - بر روی آن می خوابید. شبها پیش از خواب از دوست عزیزمی که چند سالی از همه ما صحن تر بود به شوخی می پرسید: «بالا می خوابی یا پایین؟» و منظورش از «بالا» تشکی بود که به اندازه پنج سانتیمتر از کف اتاق ارتفاع می گرفت. البته، برای محسن روشن بود که مهمان او باید بالا بخوابد و خود او در پایین. پس از سالها سکونت در این اتاق زیر شیروانی، محسن دیگر به نوعی کلیددار طبقه هفتم ساختمان شماره ۹ کوچه شرانتون در محله نویی شده بود. تابستانها که هوا گرم می شد، محسن گاه تا توی راه پله هم برای میهمانان رختخواب و سفره بهن می کرد، اما جای «بالا» همیشه به همان کسی اختصاص داشت که محسن به هنگام خواب از او می پرسید: «بالا می خوابی یا پایین؟»

می شد در این اتاق کوچک جلوه ای از جهانی را دید که محسن آرزویش را داشت و برای آن بهترین سالهای جوانیش را مایع گذاشته بود. دوستی، نوعدوستی ای که فضای این اتاق محقر را می انباشت آرامشی بزرگ به وجود پرتیهاب هر یک از ما مسافران ناخوانده می بخشید. یکی فعال سیاسی چپ بود که در انتظار پاسخ آفیر (۱) عجلاناً به اتاق محسن پناه آورده بود؛ دیگری جوانی شاعر مسلک که دار و ندارش را از دست داده بود و آن یکی، تبعیدی و شیفته یونگ و کاستند: و فیلمهای تخیلی بود و آخری دوست دوران نوجوانی که برای گریز از اضطراب



عشقی شکست خورده هر ز گاهی پس از طی صدها کیلومتر چند روزی در 'تاق محسن مأو' می گزید.

بعد از ماهها بی پناهی، در او اتکایی را پیدا کرده بودم که در سن و سال آن زمانم تنها واژه هابی چون پدر و برادر بزرگ می توانستند معنایش کنند. تنها که می شدیم گاه یواشکی اسکناسی در جیبم می گذاشت. از مال دنیا چیزی نداشت، اما انسانی به غایت بی نیاز بود. به کرات اتفاق می افتاد که به بهانه ای یکی دو شب از کار شبانه اش را در هتل به دوستی که در تنگنا بود، واگذار می کرد. بعدتر هر وقت که اجاره خانه ام عقب می افتاد، می دانستم که باید به محسن رجوع کنم. بر روی صافحه اتاقش کیسه پلاستیکی کوچکی بود و میهمانان محسن می دانستند که به وقت احتیاج می توانند چند سکه یا اسکناسی از آن بردارند. یا هم که به خوابگاه دانشجویی سبت می رفتیم، نهار غالباً مهمان او بودم. در راه ساک سنگین کتابها و نشریات را به کول می کشید و پله های مترو را دو تا دو جست می زد. انگار که پس از ساعتها دوری و انتظار به 'ستقبال دلداد'ش می رفت. هفته ها و ماهها و سالها می گذشت و من هیچگاه ندیدم که در 'ولع این اشتیاق یافتن دوست قدری آرام بگیرد. خاشا، هر چقدر ابعاد شکست سیاسی، گسترده تر می نمود، هر چقدر یافتن راه حلی ممکن دشوارتر بنظر می رسید، اصرار محسن برای تلاش دوباره فزونی می گرفت. دایم هر که را که می دید، می گفت باید «کاری کرد و چاره ای ندیشید».

محافل و مجامع سیاسی تبعیدیان ایرانی، گوشه ای هر چند ناچیز از همان اجتماع انستهای آزادی را در ذهن او تداعی می کردند که محسن تا آخرین دم حیات به امید آن زنده بود و تلاش کرد. در سختترین روزهای زندگیش، هنوز این تجمعات بودند که کورسویی از امید را در دل محسن روشن نگه می داشتند و به او فرصت مصاحبت با دوستانش را می دادند. کسانی که محسن را از نزدیک می شناختند به خاطر دارند که او چقدر به عقایدش وفادار و پایبند بود؛ پایبندی ای که گاه نوعی سرسختی، عصیان و حتا لجاجت را تداعی می کرد. محسن اما حرمت همه را و بیشتر حتی حرمت مخالفانش را با وسواسی وصف ناسدنی، حفظ می کرد. 'و این حرمت را نه فقط در حضور افراد که در غیابشان همیشه مراعات می نمود. هیچ وقت از او قضاوتی غیرمنصفانه در باره کسی نشنیدیم. هیچگاه او را پرخاشگر ندیدم. بغض هم که گلویش را می فشرد، اشکش را کسی نمیدید، متانتش را از دست نمی داد و کلامی درشت بر زبان جاری نمی کرد. به قول آن خردمند آلمانی «آنچه را که میگفت عمیقاً به آن اعتقاد داشت» و از گفتن اعتقاداتش هیچ ابایی نداشت و حاضر نبود به خاطر هر ملاحظه ای حتا ذره ای از آنها چشم بپوشد. با این حال، محسن با وسواسی که خاص او بود، در همه افراد ابعاد متفاوتی را می دید و ز هم تفکیک می کرد. او با دقت، حساب رفاقت، انسانیت، دوستی و حرمت شأن انسانی را از اختلاف فکری جدا می کرد.

برنده ای که از پس یک حادثه جان می باخت، ساعتها محسن را در سکوتی سنگین فرو می برد و سلاخی شدن هزاران آزادیخواه مذته او را دچار افسردگی میکرد. در جمع دوستان، سنگینی حضورش فضا را می آکند، اما، دل بیقرارش دایم هوئی رفن داشت. به کجا؟ به هر



آزادی ۲۰۱۹

۱۱۱

جایی، ولو در تصور، که لحظه ای آرامگاه روح رنجور و خسته او می توتست باشد، افسوس که زندگی با او خوب تا نکرد. افسوس که محسن نیز برای تسکین آلامش، چاره ای جز سپردن تدریجی تن خود به خاک نیافت. آرزو می کردیم که ای کاش این همه، کابوسی شبانه پیش نبود. دریغا که فقدان محسن اما حقیقی است. دریغا که از لبخند نگاه او، از دوستی، نועدوستی، شکیبایی و منانیت او دیگر جز انبوهی از خاطرات و حسرت بر ذهن بازماندگان و دوستانش نقش نخواهد بست. او دوستی بزرگ بود. یادش گرمی باد!

ناصر اعتمادی

اول دسامبر ۱۹۹۹، گورستان پرلاشز

با یاد محسن

(۱۳۲۸---۱۳۷۸)

دوست و هم‌رزم و همراه ما، محسن امینی نژاد در عصر پنجشنبه چهارم آذر (بیست و پنجم نوامبر) در پاریس در گذشت؛ دیگر نگاه شاد و پر لطفش بر چشم ما نخواهد نشست و صدای آرام و مهربانش به گوش ما نخواهد رسید.

محسن (متولد ۲۰ مرداد ۱۱/۱۳۲۸ اوت ۱۹۴۹)، پس از پایان تحصیلات متوسطه، برای ادامه تحصیل به اروپا آمد (۱۹۷۰) و به دنبال اقامت کوتاهی در آلمان غربی و بلژیک، در فرانسه ساکن شد و در دانشگاه پاریس ۸، در رشته شهرسازی تحصیل کرد و درجه دانشگامی گرفت. در این سالها بود که محسن به صفوف «کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی» پیوست و در شمار فعالان پاکبخت جنبش اعتراضی دانشجویان ایرانی علیه نظام آریامهری در آمد. هم‌زمان با انقلاب بهمن ۱۳۵۷ بود که محسن عضویت «سازمان وحدت کمونیستی» را که در آن زمان «گروه اتحاد کمونیستی» نامیده می شد، پذیرفت و تا پایان نیز در این سازمان و در راه آرمانهای آن، فعال و وقادار ماند.

در آن ماهها و روزها که انبوهی از مبارزان با نظام ولایت فقیه به بناهجویی به پاریس می رسیدند، کم نبودند آنانی که نخستین لحظه های آرامش را در اتاق کوچک محسن می یافتند و تا مکان و ثباتی یابند درین عاقبتگاه بی پیرایه به سر می بردند.

پستی و بلندیهای زندگی تبعید هرگز محسن را از اندیشیدن به فوریت مبارزه با استبداد دینی و ضرورت ییکار با بهرد کشی و برای رهایی و آزادی باز نداشت. چه بسیار بودیم که از او در هر دیدار می شنیدیم که «باید کاری کرد. آرام نباید داشت. تا بر خیزیم و کاری کنیم، بنشینیم و سختی بگوییم». «باید کاری کرد».

یادش گرمی باد و راهش پایدار.

ابراهیم لوح - عبدالحسین استاد حسینی - احمد اسکندانی - مریم اسکندانی - حسن اعتمادی - ناصر اعتمادی -

محمد اعظمی - تقی امینی - جعفر امینی نژاد - جواد یاجفی - بوران بازرگان - علیرضا بنی فضل - ناصر پاکمان:



مسعود جاوید - اقدیس جاویدی - سیروس جاویدی - محمد جلالی چیمه (م. سحر) - علی اسفر حاج سید حوادی - حسن حسام - محسن حسام - کراب حق شناس - حیدر - ناصر خانصی - قح خان ملک - علی خونساری - پروین دانش - محمد داوری - ناصر رخشانی (خاور) - فرهمند رکنی (اخوی) - رامین روحانی - کامبیز روستا - ولی سادات - لیلی شایگان - شهلا شفیق - حماد شیپاسی - کامران صداقتی - عباس فتحی - مهدی فلاحتی - پرویز قلیچخانی - شهرام قنبری - سروس کاظمی - هوشنگ کشاورز صدر - علی کشتگر - منوچهر ماسالی - مهناز عتین - مریم متین دفتری - هدایت متین دفتری - رضا مرزبان - بهروز معظمی - زیلا معظمی - ناهید مظفری - باقر مؤمنی - ناصر مهاجر - رضا ناصحی - شینا نبوی - علی ندیمی - پرویز نویدی - شیدان وثیق - محسن یلفانی - حسام یوسفی - مهدی یوسفی.

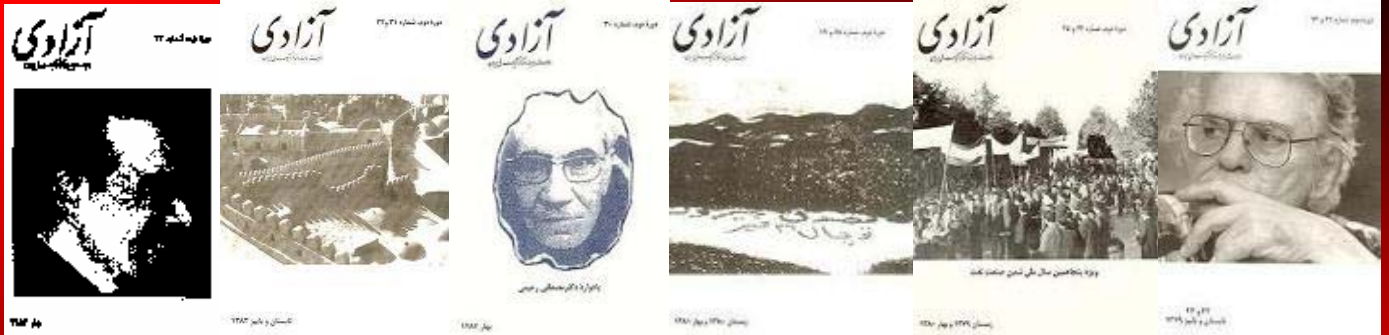
پاریس ۹ آذر ۱۳۷۸ / ۳۰ نوامبر ۱۹۹۹

(۱) «دفتر فرانسوی حمایت از پناهندگان و بی کشوران» - OFPRA .

علی اکبر صفی پور

۱۳۷۸ - ۱۳۴۴

عنی اکبر صفی پور یکی از جریده نگاران ارجمند، آزاده و خستگی ناپذیر میهن ما بود که در اوایل امسال در مکان تبعید خود کشور کانادا «در اندوه دلگیر کننده غربت» در گذشت. ما متأسفانه، نه توانستیم از تاریخ دقیق وفات او اطلاعی پیدا کنیم و نه از سایر مشخصات زندگی اش - تاریخ تولد و تحصیلات و به طور کلی وقایع کودکی، نوجوانی و جوانی اش. ما می دانیم که علی اکبر صفی پور اهل نیاوند بود. مجله اش - امید ایران - را در دو رژیم سرکوبگر معاصر تعطیل کردند. بار دوم علتش مقابله با تحصار طلبی خمینی و جمهوری اسلامی، و همراهی با اپوزیسیون آزادیخواه سکولار و دموکرات بود. در مجله اش، هر جا که توانست از نیروها و جوامع حق طلب حمایت کرد. از جمله، با هیأت تحقیق اعزامی جمعیت حقوقدانان ایران در تهیه گزارش درباره تجاوز به حقوق مردم نیاوند، یا جان و دل همکاری کرد و در دفاع از آزادیها به ویژه آزادی مطبوعات تا روز ۲۸ مرداد ۱۳۵۸ که شبه کودتای خمینی به فرماندهی آذری قمی دادستان انقلاب تهران، مطبوعات آزاد و مستقل از جمله امید ایران را تعطیل کرد، پایداری نمود.



" یاد و یادواره " های نشریه " آزادی " از " رفته گان " :

۳ یحیی مهدوی ، احمد شاملو ، ناصر مجللی ، امیر غلامرزی ، یداله سجایی ، مصطفی رحیمی ، حسن هنرمندی ، علیرضا فاخر ، ماه منیر فرزانه ("مادر سنجری") ، ابوالقاسم قندهاریان ، روشنگ دارپوش ، خلیل اله رضائی ، حسین ملک ، داود امدادیان ، شاهرخ مسکوب

آزادی
پوسته پرزده گان

دوره نهم - شماره ۲۲ و ۲۳



۲۳ و ۲۲
تایستان و پاییز ۱۳۶۹



یحیی مهدوی

۱۳۷۹-۱۳۸۷

- یحیی مهدوی استاد ممتاز دانشکده ادبیات دانشگاه تهران در سن ۸۲ سالگی در تهران در گذشت. کانون نویسندگان ایران در تبعید در سوگ او نوشت:

دکتر یحیی مهدوی، پدر آموزش نوین فلسفه در ایران، استاد ممتاز دانشگاه تهران و مترجم آثار فلسفی، جهان تفکر و فلسفه، جهان پیچیده و بریشیده را وا گذاشت.

دکتر مهدوی، فرزند حاج حسین امین‌الضرب نماینده دوره دوم مجلس شورا و بانی «شرکت طبع کتب»، نخستین نهاد ملی چاپ کتاب در ایران، در سال ۱۳۲۸ در تهران زاده شد. تحصیلات خویش را تا پایه دیپلم در دارالفنون گذراند و سپس در رشته ادبیات و فلسفه از دارالمعلمین درجه لیسانس گرفت. ادامه تحصیل وی، در رشته های تحقیقات ایرانی، ریشه شناسی زبان عربی، روان شناسی و آموزش و پرورش، اخلاق و جامعه شناسی، فلسفه عمومی و منطق در دانشکده های استراسبورگ، مونپلیه و پاریس، تا اخذ درجه دکترا از دانشگاه پاریس، هفت سال به طول انجامید.

در بازگشت به ایران، دکتر مهدوی کار آموزش در دانشگاه تهران را به عهده گرفت و سی و دو سال در این دانشگاه به تدریس تاریخ فلسفه، مکاتب فلسفی، متدولوژی و متافیزیک، و نیز خدمات دانشگاهی کمر همت بست. دکتر مهدوی که بانی دوره دکتری فلسفه در ایران بود و پس از بازنشستگی، سالهای چندی به عنوان استاد ممتاز در همین دوره به آموزش اشتغال داشت، در راه نتیجه بخشی هر چه بهتر آموزش، جدا از بخشیدن حقوق ماهیانه تمامی سالهای خدمت خویش به دانشگاه تهران، برای چاپ و نشر کتاب، بخشی از میراث پدری را نیز، در راه انتشار کتاب های ارزشمند، در اختیار این دانشگاه قرار داد.

نخستین اثر دکتر مهدوی: جامعه شناسی یا علم الاجتماع (۱۳۲۴)، نخستین کتاب جامعه شناسی در ایران است. از پس این اثر امان، دکتر مهدوی تمامی تلاش خود را معطوف به نشر آثار فلسفی کرد. در این راه، وی همدوش با فلسفه غرب، بخشی از آثار خود را به فلسفه شرق اختصاص داد، که در گستره آن، دانش و آگاهی گسترده ای داشت.

عناوین پاره ای از آثار وی که به صورت تألیف، تصحیح و نیز ترجمه، از دکتر مهدوی به یادگار مانده، نشان دهنده ژرفای دانش او در حیطه هایی است که عمری را صرف شناخت و آموزش آن ها کرد: شناخت روش علوم یا فلسفه علمی، فلیسین شانه (۱۳۲۳)؛ مصنفات بابا افضل کاشانی، ۲ جلد (۱۳۳۱-۱۳۳۷)؛ فهرست نسخه های مصنفات ابن سینا (۱۳۳۸)؛ فلسفه ی عمومی یا مابعدالطبیعه یل فولکیه (۱۳۴۷)؛ بحث در مابعدالطبیعه، ژان وال (۱۳۷۰)؛ منادولوژی از لایب نیتس (۱۳۷۵)؛ شکاکان یونان (۱۳۷۶).

این عناوین و آثار دیگری در کنار آن، تاریخ آموزش نوین فلسفه در ایران را با نام دکتر یحیی مهدوی گره خواهد زد و نسل های بعد را، همچنان که چند نسل گذشته، وامدار این دانشی مرد و تلاش او در راه اعتلای دانش تفکر و فلسفه در ایران خواهد کرد.



شرحی کوتاه از زندگی احمد شاملو به نوشته خودش

احمد شاملو (ایامداد) در سال ۱۹۲۵ در تهران متولد شده:
دوره کودکی و تحصیل را در شهرهای مختلف ایران گذراند و تا تمام گذاشت زیرا که از ۱۷ سالگی به جریانات سیاسی پیوست و چندین بار به زندان افتاد.
(به سال های ۱۹۴۴ مدت بیست و یک ماه و به سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۵ به دفعات توسط پلیس بازداشت شد که مدت آن ها از چند روز تا حدود یک سال به طول انجامید).
از سال ۱۹۴۵ یکسره به کار روزنامه نگاری پرداخت و در طی سال های بعد گناه سردبیر و گناه مؤسس چندین نشریه ارزشمند ادبی و هنری بوده است که غالباً پس از یک یا چند شماره یا به وسیله سانسور و یا به علت نداشتن سرمایه تعطیل شده که از آن جمله است:
سخن نو - راد - هنر نو - روزنه - آهنگ صبح - فردوسی - آشتا - جوان نو - بارو.
اطلاعات ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۱
کتاب هفته (کیهان) ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۳
مجله خونه ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۸
از سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۱ برای تلویزیون ملی ایران فیلم هایی در فولکلور و آداب و رسوم ایران تهیه می کرد.
از سال ۱۹۶۹ برای فرهنگ انسیکلو پدیک فولکلور تهران به عضویت فرهنگستان زبان ایران دعوت شد و ۶ سال در آن سازمان به کارش ادامه داد.
در سال ۱۹۷۲ استادی تجربیه آزمایشگاهی زبان فارسی در دانشگاه صنعتی آریامهر را پذیرفت و دو سال در این سمت بود.
از سال ۱۹۷۵ به دانشگاه بوعلی سینا دعوت شد و رئیس قسمت پژوهشکده دانشگاه بود تا قبیل از ترک ایران که از این سمت استعفا داد.
از دسامبر ۱۹۷۶ به عنوان اعتراض نسبت به سانسور خفقان و قتل عام های رژیم، ایران را ترک گفت.





آزادی ۲۵، ۲۴

۴۹

یاد بودها

ناصر مجللی

۱۳۸۰-۱۳۹۱

در ارتش شاهنشاهی ایران، انگشت شمار بودند افسرانی که، هر چند با انگیزه‌های متفاوت، سر به اضعاف کور کورانه اوامر آریامهری نسپردند و در دفاع از عقایدشان سرسختی نشان دادند. سرتیپ ناصر مجللی یکی از این نواذر بود. وی که در سال ۱۳۹۱ شمسی در یک خانواده نظامی متولد شده و تحصیلاتش را در دبیرستان نظام و سپس در دانشکده افسری به پایان رسانده بود، با وجدان شدید کاری، می‌توانست نمونه کامل یک افسر سر به فرمان باشد. اما، در جریان نهضت ملی ایران و به خصوص با ملی شدن صنعت نفت به رهبری دکتر مصدق، او رهش را انتخاب کرد و به جمع افسران ملی پیوست. در اواخر فروردین سال ۱۳۳۲، هنگامی که در تدارک براندازی مصدق، در فارس غائله‌ای به رهبری سید نورالدین به راه افتاده بود وی که تا آن زمان کارش تدریس و استادی دانشگاه جنگ بوده، به فرمان مصدق سرپرستی شهربانی فارس را پذیرفت و در کوتاه مدت امنیت را در فارس برقرار کرد. در جریان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، تا دقایق آخر در مقابل کودتاچیان مقاومت کرد و طبیعتاً بعد از پیروزی کودتا دستگیر، چند ماه در فارس زندانی و بالاخره منتظر خدمت شد.

در سن ۱۳۳۹، همکاری و همگامی آشکارش در برقراری و فعالیتهای جبهه ملی دوم از چشم ساواک و عوامل وابسته به شاه به دور نماند و این به زندانی شدنش در سال ۴۰ همراه سایر اعضای جبهه ملی و بازنشستگی زودرسی از ارتش انجامید.

سالهای سرکوب مبارزین و خائنه‌تشیینی را با بردباری و مقاومت در مقابل تهدیدها و تطمیع‌های عوامل آریامهر سپری کرد. در انقلاب عظیم مردم ایران سهمش را ادا کرد و فعالانه در کنار افسران هم فکرش در انقلاب شرکت جست. بعد از پیروزی انقلاب به امید شرکت در ساختن ایرانی آباد، سرپرستی شهربانی کل کشور را پذیرفت و امیدش این بود که یک شهربانی مردمی و خدمتگزار را پایه‌ریزی کند. در شروع کار تا حدودی موفقیت داشت ولی با دخالت‌های کمیته‌ها در امور و ضعف دولت موقت در کوتاه کردن دست آنها، خیلی زود حقیقت را دریافت و بعد از چند ماه با مایوس شدن از امکان موفقیت، از مقامش استعفاء کرد.

در طول سالهای بعد از انقلاب، با وجود زندانی شدن مجدد در سالهای ۱۳۶۰-۱۳۶۱ توسط جمهوری اسلامی، دست از مبارزه در راه عقایدش برنداشت و همواره عضو جبهه ملی ایران بود.

سرتیپ ناصر مجللی در هشتم فروردین ۱۳۸۰ در شهر اراک درگذشت و خاطره‌ای بس گرانقدر از استقامت و پایداری و شهامت و بردباری در دل نزدیکان و همراهانش به جای گذاشت. روحش شاد و یادش گرامی باد!



امیر فلامرزی

۱۳۱۵-۱۳۷۹

با کمال تأسف در روزهای پایانی اسفند ماه گذشته خبر درگذشت نا به هنگام امیر فلامرزی از اعضا و کوشندگان سالیان دراز حزب ملت ایران و جبهه ملی دوم و سوم همراه با نوشته‌های کوتاه به یاد او از سوی دوستانش به ما رسید. که با درج آن موقع را مفتنم شمرده و فقدان او را به همسر و یار زندگی‌اش خانم بتول امین پور و خواهران و برادرانش و فرزندان گرامی او تسلیت می‌گوییم.

* * *

سالهای پیش از ۱۳۳۲ که گروه‌ها و احزاب گوناگون در حال شکل‌گیری بودند دو گروه فعال‌تر از همه یکی حزب توده و دیگری ملت‌گراها بر سر وابستگی و ضد وابستگی با هم در ستیز بودند.

امیر فلامرزی در عنوان جوانی یا نوجوانی به جرگه ملت‌گراها پیوست و حزب ملت ایران بر بنیادپان ایرانیسم را برای عضویت انتخاب کرد.

وی در روز دهم اسفند ۱۳۱۵ زاده شد، و چون پدرش شادروان حسن خان فلامرزی در زادگاهش اصفهان به ایران دوستی و آزاده‌خواهی آوازه داشت، از خردسالی به کارهای سیاسی بسته شد.

در سال ۱۳۳۱ در اوج نهضت ملی، به حزب ملت ایران به رهبری داریوش فروهر که از احزاب جبهه ملی بود پیوست و به پشتیبانی از نهضت ملی ایران و رهبر زندانی‌اش دکتر محمد مصدق، مبارزه را پس از کودتای ۲۸ مرداد ادامه داد. در سال ۱۳۳۹ یا شکل‌گیری جنبش معلمان و دانشجویان و بالاخره اعلام موجودیت و فعالیت جبهه ملی دوم به عنوان عضو حزب ملت ایران که پس از آخرین کنگره‌اش «بر بنیادپان ایرانیسم» را به عنوان پسوند نداشت، به فعالیت در جبهه ملی دوم پرداخت. پس از ماجرای «انقلاب سفید» و در جریان رفراندوم آن که شعار «اصلاحات بلی، دیکتاتوری شاه نه» در اعلامیه و تراکتهای جبهه ملی درباره این رفراندوم مطرح شد و از سوی سازمان وسیع دانشجویان جبهه بر فراز سر در ورودی دانشگاه تهران قرار گرفت، او نیز در میان کوشندگان جبهه، در بهمن ماه ۱۳۴۱ توسط ساواک اصفهان بازداشت و همراه با دیگر وابستگان جبهه ملی ایران در اصفهان به زندان معروف به گنبد شیرگو منتقل شد. رفتارش در زندان با دو ویژگی خاص او یعنی خوشرویی و جوانمردی به سایر همبندان نیرو و توان می‌بخشید، او به طور کلی تمام کسانی را که به شکنی و در راهی با وی همنشینی داشتند،



شیفته خود می‌کرد که حضور دوستان در روز پرسه و مراسم ختم و چهلم گواه این گفتار است. او در اسفند ماه ۱۳۳۷ با بانویی سخت کوش و آزاده پیمان ازدواج بست و فعالیت سیاسی را دست در دست همسرش در حزب ملت ایران در کنار پروانه و داریوش فروهر تا انقلاب بهمن ۵۷ ادامه داد. پس از انتصاب داریوش فروهر به وزارت کار و امور اجتماعی در دولت موقت یازرگان، به سمت مدیر کل خدمات منصوب شد و به حکم رسمی وزارت کار در کمیته رسیدگی به امور پناهندگان کرد خدمت کرد. پس از برکناری ابوالحسن بنی صدر از ریاست جمهوری، به اتهام شرکت در براندازی نظام جمهوری اسلامی همراه با داریوش فروهر به مدت یک سال در سختترین شرایط و تحت شکنجه، در زندان بسر برد.

پس از قتل فجیع داریوش و پروانه فروهر، دو یار و هم‌مرزم دیرینش به دست دژخیمان خونخوار نظام جمهوری اسلامی، غم درونش ذره ذره بیکر و روان وی را بسترد و بالاخره روز ۵ سنبله ۲۹ بهمن ۱۳۷۹ به مرگی زودرس در گذشت و در خاک سرزمینی که برای آزادی و سربلندی‌اش زندگی و مبارزه کرده بود برای همیشه به آرامش پیوست. از امیر قلامرزی یک دختر به نام مرده و دو پسر به نام پژمان و پیمان به یادگار مانده است.

آزادی

پیشروان آزادی

چون دوم، شماره ۲۸ و ۲۹



زمستان ۱۳۸۰ و بهار ۱۳۸۱



زمستان ۸۰ و بهار ۸۱

۱۰۲

یادبودها

دکتر یدالله سخابی

۱۳۸۱-۱۲۸۴

عالم سفلی بهیولا سپرد گنج محبت بدل ما سپرد
 دکتر یدالله سخابی تکامل یافته و سربلند و خوشنام به عالم باقی شتافت، آن بزرگ مرد در طول زندگی حتی یک لحظه از راه حق منحرف نشد، پیوسته به عهد خود در برابر خداوند و مردم پایدار بماند و در پستهای اداری امانت‌داری امین و خدمتگزاری صدیق و در امور اجتماعی و سیاسی مبارزی خستگی ناپذیر و بیرو واقعی راه مصدق بزرگ بود. در سال ۱۳۰۴ شمسی زمان تحصیل در دارالمعلمین تهران که مصادف با سالهای پرهیجان تاریخ سیاسی - اجتماعی ایران بود و در آن که آیام دکتر مصدق در مجلس شورای ملی (دوره پنجم) طی نطق مفصلی با تغییر سلطنت مخالفت کرد، آقای سخابی به دکتر مصدق علاقمند شد و تا پایان عمر در راه مصدق پای فشرد.

دکتر سخابی به اتفاق دانشجویان اعزامی به خارج در سال ۱۳۱۰ به فرانسه رفت و پس از تحصیل در سال ۱۳۱۵ به ایران بازگشت و به تدریس اشتغال یافت. از سال ۱۳۱۹ به فعالیت در امور اجتماعی پرداخت و پس از سوم شهریور ۱۳۳۰ که رضاشاه ایران را ترک کرد همراه با دوست دیرینه‌اش مهندس مهدی بازرگان و آیت‌الله محمود طالقانی فعالیت در امور سیاسی اجتماعی را به طور علنی شروع کرد و ستاد عملیاتی آنان در سال ۱۳۲۲ به مسجد هدایت منتقل گردید.

مبارزات سیاسی - اجتماعی آقای سخابی با الهام از افکار دکتر مصدق تا تشکیل جبهه ملی و ملی شدن صنعت نفت و کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و پس از آن ادامه یافت.

دکتر سخابی بعد از کودتا از رهبران نهضت مقاومت و هیأت اجرائی آن شد و در سال ۱۳۳۳ همراه با ۱۱ نفر از استادان دانشگاه نامه اعتراضیه به قرار داد کنسرسیوم را امضاء کرد و به



ازادی ۲۸ و ۲۹

۱۰۳

دستور رضاجعفری سرپرست وزارت فرهنگ بدون اطلاع رئیس دانشگاه به اتفاق دوستانش از دانشگاه اخراج گردید.

در سال ۱۳۳۴ پس از این که نهضت مقاومت ملی تعهدنامه پیشنهادی محمدرضا شاه را با صدور اعلامیه و پخش آن رد کرد، دکتر سجایی و دوستانش از طرف فرماندار نظامی تهران بازداشت و به زندان فرستاده شدند. در اردیبهشت ۱۳۴۰ دکتر سجایی و آیت‌الله سید محمود طالقانی و مهندس مهدی بازرگان و یارانشان موجودیت نهضت آزادی را اعلام نمودند که دارای ایدئولوژی سیاسی - مذهبی بود (سران نهضت تا زمان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تحت رهبری مستقیم دکتر مصدق به فعالیتهای سیاسی - اجتماعی خود ادامه میدادند و در مسیر ادغام ایدئولوژی ملی و مذهبی نبودند). هیأت مؤسس نهضت آزادی تا آخرین دم مصدقی باقی ماندند، چنان که در اعلامیه نهضت آزادی ایران پس از تشکیل آمده «مصدقی هستیم و مصدق را از خادمین بزرگ و از افتخارات ایران و شرق میدانیم... ما مصدق را به عنوان یگانه رئیس دولتی که در طول تاریخ ایران محبوب و منتخب واقعی اکثریت مردم بود و قدم در راه خواسته‌های ملت برداشت و توانست بیوند بین ملت و دولت را برقرار سازد و مفهوم واقعی دولت را بفهماند و به بزرگترین موفقیت تاریخ اخیر ایران یعنی شکست استعمار نایل گردد و تجلیل می‌کنیم...».

آقای دکتر سجایی در بهمن ماه ۱۳۴۱ به جهت انتشار اعلامیه شورای مرکزی نهضت آزادی ایران با عنوان «ایران در آستانه یک انقلاب بزرگ» با گروهی از یارانش زندانی و به ۴ سال زندان محکوم گردید.

در سال ۱۳۴۵ آقای سجایی شخصاً بیکر پیشوای ملی ایران را در احمدآباد تغسیل و کفن و دفن آن را به انجام رساند.

ملخص اینکه، آقای دکتر سجایی در تأسیس مدرسه کمال و شرکت سهامی انتشار و دبیرستان کوثر و تشکیل کمیته حقوق بشر شرکت داشت و در شورای انقلاب عضو و کابینه آقای مهندس بازرگان وزیر مشاور بود و در اولین دوره انتخابات مجلس شورا به نمایندگی انتخاب شد.

از تألیفات ایشان سه کتاب زمین‌شناسی - سنگ‌شناسی (سنگهای ایران) و خلقت انسان (این کتاب در سال ۱۳۴۶ انتشار یافت و تا سال ۱۳۵۱ سه بار تجدید چاپ شد) قابل ذکر است: خاطره‌اش جاودان و روانش شاد باد

لندن، اردیبهشت ۱۳۸۱
مهندس صادق امیرحسینی



سالشمار زندگی دکتریدالله سجابی

- ۱۲۸۴ تولد در گذر وزیر دفتر در محله سنگنج تهران.
- ۱۲۹۰ شروع تحصیلات ابتدائی در مدرسه شرف احمدی و اتحادیه.
- ۱۲۹۸ شروع تحصیلات دبیرستانی در مدرسه شرف مظفری؛ سالی قحطی و وبا.
- ۱۲۹۹ کودتای سوم اسفند به رهبری رضاخان و سیدضیاءالدین طباطبائی.
- ۱۳۰۱ شروع دوره دوم متوسطه در دارالفنون.
- ۱۳۰۳ نام نویسی در دارالمعلمین مرکزی به ریاست ابوالحسن خان فروغی.
- ۱۳۰۴ خلع سلطنت قاجاریه و استقرار سلطنت و دیکتاتوری نظامی پهلوی؛ پایان تحصیلات متوسطه؛ اشتغال به معلمی در دیستان این سینا و کمک مهندسی راهسازی در تهران و سمنان.
- ۱۳۰۷ شروع تحصیلات عالی در رشته علوم طبیعی در دارالمعلمین عالی.
- ۱۳۰۸ ازدواج با دختر عمه خود خاتم معصومه اسدی؛ تولد عزت‌الله سجابی.
- ۱۳۰۹ فوت پدر.
- ۱۳۱۰ قبولی در امتحان اعزام محصل به خارج؛ عزیمت به اروپا - تحصیل در رشته‌های گیاه‌شناسی جانورشناسی و آبهای زیرزمینی در دانشگاه لیل فرانسه.
- ۱۳۱۲ سفر تابستانی به ایران.
- ۱۳۱۵ دریافت درجه دکتری در علوم از دانشگاه لیل؛ بازگشت به ایران؛ آغاز خدمت نظام وظیفه.
- ۱۳۱۶ پایان خدمت نظام وظیفه.
- ۱۳۱۷ شروع کار رسمی در دانشگاه تهران با عنوان دانشیار رشته زمین‌شناسی.
- ۱۳۲۰ اشغال کشور توسط نیروهای متفقین؛ خلع رضاشاه از سلطنت و پایان دیکتاتوری؛ تأسیس کانون اسلام با مشارکت آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان.
- ۱۳۲۴ ریاست فرهنگ شهرستان تهران؛ عضویت افتخاری شورای عانی فرهنگ.
- ۱۳۲۵ انتشار سخنرانی در نشریه انجمن اسلامی دانشجویان با عنوان «تکامل موجودات و توجه به آثار طبیعت در قرآن».
- ۱۳۳۰ تشکیل دولت ملی دکترمصنق.
- ۱۳۳۱ انتشار کتاب «زمین‌شناسی عمومی».
- ۱۳۳۲ کودتای ۲۸ مرداد، سقوط دولت ملی دکترمحمدمصنق؛ شرکت در تشکیل نهضت مقاومت ملی؛ اعتراض همراه با شخصیت‌های دیگر به انتخابات غیرآزاد مجلسین شورا و سنا.
- ۱۳۳۳ اعتراض با شخصیت‌های دیگر به قرارداد کنسرسیوم - اخراج دکترسجابی و مهندس بازرگان و ۱۰ استاد دیگر (دکترفریب، دکترعبدالله معظمی، دکترنعمت‌اللهی، مهندس منصور عطائی، مهندس عبدالحسین خلیلی، مهندس علی انظام، دکتر رحیم عسادی، دکترکریم میربایسی،



- دکتر کمال اندین جناب، دکتر اسدالله بیژن) از دانشگاه به علت همین اعتراض؛ تأسیس شرکت یاد (یازده استاد دانشگاه)؛ بازگشت به دانشگاه قبل از پایان سال.
- ۱۳۳۴ یزدانست به علت فعالیت‌های نهضت مقاومت ملی به اتفاق مهندس بازرگان، در زندان لشگر ۲ زرهی.
- ۱۳۳۵ تأسیس «مؤسسه فرهنگی اخلاق».
- ۱۳۳۷ گنایش دبیرستان کمان به همت دکتر سجایی؛ مشارکت در تأسیس شرکت سهامی انتشار.
- ۱۳۳۹ شرکت در تجدید فعالیت علنی جبهه ملی؛ تحصن رهبران ملی در مجلس سنا در اعتراض به انتخابات نایبستانی؛ سقوط دولت دکتر اقبال و تشکیل دولت شریف امامی؛ انتخابات زمستانی و تشکیل مجلس بیستم.
- ۱۳۴۰ دولت دکتر امینی - انحلال مجلس؛ تأسیس نهضت آزادی در اردیبهشت ماه - یاد بود ۳۰ تیر در این بابویه، بازداشت دکتر سجایی و شخصیت‌های ملی و کثیری از آزادیخواهان؛ سخنرانی در دانشکده علوم پس از آزادی در ماه شهریور.
- ۱۳۴۱ بازداشت سران نهضت آزادی به دنبال انتشار بیانیه‌ای در مخالفت با فرمانده شاه؛ بازداشت رهبران ملی در روز ۳ بهمن.
- ۱۳۴۲ محاکمه سران نهضت آزادی محکومیت دکتر سجایی به شش سال زندان.
- ۱۳۴۵ آزادی دکتر سجایی؛ درگذشت دکتر مصدق در روز ۱۴ اسفند؛ انجام مراسم غسل دکتر مصدق در احمدآباد.
- ۱۳۴۶ انتشار کتاب «خلفت انسان» در مقایسه نظریات علمی با مفاهیم قرآنی دربارهٔ پیدایش حیات.
- ۱۳۵۲ زیارت مکه؛ تعطیل دبیرستان کمال به دستور ساواک.
- ۱۳۵۶ شرکت در تأسیس کمیته ایرانی دفاع از آزادی و حقوق بشر.
- ۱۳۵۷ عضویت در دولت موقت بازرگان؛ نظارت در تهیه اولین پیش‌نویس قانون اساسی جمهوری اسلامی.
- ۱۳۵۸ نماینده تهران در مجلس اول جمهوری اسلامی.
- ۱۳۵۹ ریاست سنی مجلس - سخنرانی در ورزشگاه امجدیه در ۷ اسفند.
- ۱۳۶۴ فوت همسر.
- ۱۳۶۵ انتشار کتاب «خلفت انسان در بیان قرآن».
- ۱۳۶۹ تأسیس دبیرستان کوثر.
- ۱۳۷۷ انتشار کتاب «یادنامهٔ دکتر عبدالله سجایی» به کوشش محمد ترکمان.
- ۱۳۷۸ نامهٔ هشدار به آیت الله خامنه‌ای در اعتراض به قتل‌های زنجیره‌ای، حمله به خوابگاه دانشجویان و فشار بر مطبوعات و...
- ۱۳۸۱ درگذشت دکتر عبدالله سجایی در روز ۲۳ فروردین - تشییع جنازه با شرکت هزاران نفر از مردم از جلوی دانشکده علوم دانشگاه تهران به امامزاده عبدالله در روز ۲۵ فروردین.



آزادی

دوره دوم، شماره ۳۰



یادواره دکتر مصطفی رحیمی

پیاپی ۱۳۸۱

دکتر مصطفی رحیمی

۱۳۰۵-۱۳۸۱

دکتر مصطفی رحیمی نایب‌القانونی حقوقدان - قاضی، وکیل دادگستری، عضو مؤسس جمعیت حقوقدانان ایران؛ ادیب و نویسنده - مورخ، محقق، مترجم، مؤلف؛ از تبار روشنفکران نهضت ملی - نیروی سومی و در میان همگان از برجستگان بود.

به سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در نایب، شهری دانش پرور، به دنیا آمد و روز نهم مرداد ۱۳۸۱، قریب یک سال قبل، در سن ۷۶ سالگی چراغ عمرش خاموش شد. به گفته‌ای بر اثر سکته قلبی؛ و به گفته‌ای دیگر بر اثر لغزش پا، هنگام جابه‌جا کردن بشقاب (ممنوعه) گیرنده برنامه‌های تلویزیونی ماهواره‌ای، و سقوط به پایین از ساختمانی چند طبقه!

دکتر رحیمی تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در نایب و سپس در اصفهان به پایان رساند در سال ۱۳۳۴ وارد دانشکده حقوق شد و سه سال بعد در رشته قضائی به دریافت درجه لیسانس از دانشگاه تهران نائل گردید؛ و چندی بعد در پاریس موفق به اخذ درجه دکتری در حقوق شد. شغل اصلی او قضاوت بود و به علاوه زمانی نیز در اداره حقوقی وزارت دادگستری، بر اساس تجربیاتش در قضاوت و دانش بی‌تردیدش در مفاهیم حقوقی، به کار تدوین قوانین جدید و لوایح مفید، اشتغال داشت. رحیمی زودرس خود را بازنشسته کرد و با تقاضای عضویت از کانون وکلای دادگستری ایران شغل وکالت برگزید.

در نیمه دوم دهه ۵۰ هجری شمسی که جریان معروف به «وکلائی پیشرو» بیش از گذشته فعال شده بود، به خصوص زمانی که فعالین این جریان طی اعلامیه تیر ماه ۱۳۵۶، عنان مبارزه برای اجرائی معنای واقعی و مفهومی اصیل و مبانی قانون اساسی و متمم آن را در برابر دیکتاتوری حاکم و دولت تسلیم و دست آموزش، هدف قرار دادند و این مبارزه را از وظایف صنفی حرفه وکالت دانستند، دکتر رحیمی از این جریان حمایت کرد و در تشکیل جمعیت حقوقدانان ایران، مهر ماه همان سال، به عنوان عضو مؤسس شرکت نمود.

به خاطر داریم، روزی اوایل زمستان سال ۱۳۵۷ که در دختر همکار زنسنده پادمان دکتر محمدتقی دامغانی قرار برای جلسه هیأت اجرائی جمعیت حقوقدانان ایران داشتیم، قبل از تشکیل جلسه، چند نفر از همکاران از جمله دکتر رحیمی به ما پیوستند. آن روزها، تازه، زمزمه‌ای درباره «جمهوری اسلامی» از سوی نیروهای طرفدار خمینی به جای شعار قبلی آنان -



«حکومت اسلامی» - شروع شده بود که چندان جدی گرفته نمی‌شد. دکتر رحیمی درباره نوشته‌ای که با خود داشت، با منانت و نجوا با یکی دو نفر از اعضای هیأت اجرایی و بعد تک و توکی از سایرین به صحبت و توضیح پرداخت. او پیشنهاد می‌کرد که نوشته‌اش، به بحث گذاشته شود و با امضای عده‌ای از اعضای جمعیت که مایل باشند، منتشر شود. فی‌المجلس موافق و مخالف وجود داشت. کثر مسئله شعار «جمهوری اسلامی» را جدی نمی‌دیدند. بر این عقیده بودند که اهمیت دادن به آن، به مطرح شدن وسیع و جدی شدن قضیه در جامعه می‌انجامد - چه خوش‌باور بودیم ما!

به هر حال ادامه بحث و تصمیم‌نهایی به مطالعه بیشتر موکول شد. ولی دکتر رحیمی منتظر ماند. چند روز بعد، نوشته‌اش را تحت عنوان «چرا با جمهوری اسلامی مخالفیم؟» روز ۲۵ دی ۱۳۵۷ در *آیندگان* که پس از اعتصاب مطبوعات دیگر با *آیندگان* سابق فرق داشت و با شورای نویسندگان جدید، تبدیل به سنگری در میان مطبوعات آزاد شده بود، در شرایط بسیار حساس آن روزهای خطیر، دور اندیشانه، منتشر کرد. هر چند که از این نامه تاریخی در محافل آزادیخواهان لاییک، با حرارت و به نیکی استقبال شد، ولی در برابر آن، کوتاهی زمان و سرعت وقایع علاوه بر موج جهل و نادانی به ویزد کسانی که بر کرسیهای مخفی به اصطلاح «شورای انقلاب» دور از مردم در توطئه نکت‌یاز انتقار قدرت شرکت داشتند، باعث شد که اطراف مقابل بتوانند حتی در مطبوعات دست بالا را بگیرند و صحنه را اشغال کنند!

دکتر مصدق در مجلس چهاردهم هنگام مخالفت با اعتبارنامه سیدضی‌الدین طباطبائی عامل کودتای ۱۳۹۹، با اشاره به مقاومت سلطان احمدشاه که می‌دانست اثر در برابر قرارداد ۱۹۱۹ استعماری انگلیس «مقاومت کند از سلطنت خلع می‌شود» و این که علی‌رغم توصیه‌ها و نصایح دیگران، در لندن حاضر نشد در دعوت رسمی دولت انگلیس از قرارداد اسمی ببرد و آن را به رسمیت بشناسد، گفت:

«حوادثی که موجب بلندی نام می‌شود کم است و شاید در عمر، کسی به این حوادث تصادف نکند. خوشبخت کسانی که از این حوادث استفاده کنند و بدبخت آنهایی که خود را مطیع پیش آمد نموده و با هر تاملایی سازند».

دکتر رحیمی یکی از همان «خوشبخت‌ها» بود و طبیعی است که پس از استقرار خمینی و رژیم جمهوری اسلامی از زندان و شکنجه و عذاب روحی مصون نماند. بالاخره انتقام آن نامه و جزوه بعدی‌اش را که به نام «درباره جمهوری اسلامی» در سال ۱۳۵۸ منتشر شد، از او گرفتند که این عمق فاجعه به خوبی در نوشته آقای حس شایگان (مجله تگین شماره ۱۶، ۱۳۸۱) که با رحیمی در تابستان ۱۳۷۶ دیداری داشته‌اند، نهفته است:

«هنوز از سکتة خفیفی که بر او عارض شده بود نرسته بود. دستانش رعشه داشت و دندانهایش همه مصنوعی شده بود. می‌گفت که در حال بهبودی است و مشغول به نوشتن و خواندن شده است و ممکن است کار و کالت را از سرگیرد. در این دیدار دو نکته بیشتر اهمیت داشت... [از زندان] شکایتی نداشت. اما از اعدامهای دسته جمعی زندانیان به هنگام محبس و اترات مهلکش سخت صدمه خورده بود... یادآوری این خاطرات تلخ و خونین، او را منقلب می‌ساخت...»



ضمناً بد نیست بدانیم که در مورد نکته دوم - که مربوط به «رویداد دوم خرداد» می‌شود به گفتهٔ راوی محترم «ساختار نظام را واجد ظرفیت برای تغییر و انتقال نمی‌دید و موازنهٔ قوا را در جهت اصلاح ریشه‌ای ممکن نمی‌یافت.» و بنا براین، رحیمی استوار تا پایان عمر، عمری که آن هم بر اثر خودکامگی رژیم، یعنی مشکل ممنوعیت بشقاب، بسر رسید، بر سر اصول و عقایدش در برابر «جمهوری اسلامی» و مردود شناختن آن، باقی ماند.

باری این یادنامهٔ مختصر را با طبع مجدد متن کامل نامهٔ تاریخی دکتر رحیمی به خمینی و تجدید این خاطره شروع و به دنبال آن به تجدید طبع چند مطلب که از میان نوشته‌ها و مصاحبه‌های غنیدهٔ او انتخاب شده است، مبادرت می‌کنیم. تاریخ انتشار مطالب این مجموعه همه پس از انتشار نامهٔ سرگشاده است. هر مطلب به دلیلی انتخاب شده که به شرح ذیل نشان دهندهٔ گوشه‌هایی از مسائل مورد نظر و توجه او در سالهای انقلاب و پس از آن، باشد.

۱- درسی دربارهٔ مبانی دموکراسی و ضرورت رعایت آن و... - «نامهٔ سرگشاده»، این نامهٔ را دکتر مصطفی رحیمی در تاریخ دهم دی ماه، یک ماهی پیش از آمدن خمینی از پاریس به تهران به عنوان: «نامه به آیت‌الله العظمی خمینی» نوشته و در آینه‌نگار دوشنبه ۲۰ دیماه ۱۳۵۷ به چاپ رسیده است.

۲- دربارهٔ نامهٔ سرگشاده، «آزادی مقدم بر همه چیز...» مصاحبه کیهان در پاسخ به نظرات متقابل و مخالفتها، دوشنبه ۱۶ بهمن ۱۳۵۷:

۳- دربارهٔ مصدق، «مصدق مردی از دوران نامردی»، نقل از کیهان دوشنبه ۱۴ اسفند ۱۳۵۷ به مناسبت سالروز درگذشت مصدق؛

۴- دربارهٔ انقلاب مشروطیت، «مشروطیتی که بود؛ نقدی بر کتاب مشروطه‌ای که نبود» نقل از شماره ۱۴۳/۱۴۴/اطلاعات سیاسی - اقتصادی، مرداد و شهریور ۱۳۷۸:

۵- دربارهٔ روشنفکران، «روشنفکر نباید مایوس شود» در گفتگو باگردون شماره ۳۳/۳۴:

۶- بررسی اوضاع در دههٔ آخر عصر کودتا، «معمای میلانی» به بهانهٔ نقد کتاب «معمای هویدا» نقل از جهان کتاب، شماره ۱۳۵-۱۳۸، آذر و دی ۱۳۸۰:

۷- بالاخره صورتی از آثار او در مسائل حقوقی؛ فلسفه و تحقیقات تاریخی و ادبی؛ ترجمه؛ ادبیات؛ مقاله‌های پراکنده ...

در این جا دنبالهٔ سخن را دربارهٔ خصوصیات دکتر رحیمی به عنوان روشنفکری نیروی سومی که ناگفته مانده است به آقای سعید محبی می‌سپارم. او را شخصاً نمی‌شناسم ولی از نوشتهٔ ایشان دربارهٔ دکتر رحیمی در نشریهٔ نامه، شماره ۱۸ (آبان ۸۱، چاپ تهران) تحت عنوان «روشنفکر زمانه» که بخشی از آن عیناً نقل می‌شود، بهره بردم.

هدایت متین دفتری

لندن ۲۱ ژوئن ۲۰۰۳



یادبودها

خاموشی حسن هنرمندی

نعمت آزرم

باشنده گان فوایر سناکترا (Foyer Senactra) در بایانه کوچه شووالوره (Chevaleret) محله سیزدهم پاریس، ازین پس همسایه شان را در طبقه چهاردهم، در رفت و آمد آرام به تاقش نخواهند دید. مردی آهسته که آمد و شدی سایه وار داشت. مثل گذار سال های غربت، سال های گذار سایه عمر مردی ریز اندام، با موئی سپید، هفتاد و چند بهار سپری کرده و در عبور از فصل برگ ریزان عمر، با تنبوشی مرتب که کیف کتاب همیشه بر شانه آویخته اش و عینک و چهره جدی و برخورد مؤدبش او را به درستی و راستی انسانی فرهنگورز می نمایاند.

حسن هنرمندی در محل اقامتش، در تاریخ هفدهم سپتامبر مرگ را به سوی خودش فرا خواند و در یادداشتی که باقی گذاشت نوشت: «... در وضعیت روحی زجرآوری به سر می برم و زندگی برایم دشوار شده است. کسی مسؤول مرگ من نیست. کتابک را خودم از کتابک فروشی خریدم و با فرص های آگزومیل فراوان خوردم».

در تاریخ نهم اکتبر ۲۰۰۲ به فراخوان کانون نویسندگان ایران در تبعید از سردخانه پزشکی قانونی پاریس تا گورستان تیه Thiàis بدرقه و با حضور گروهی از اهالی فرهنگ و ادب، حلی مراسمی شایسته به خاک سپرده شد. دوستان نزدیک و دورش، جمع تهنیتی که حرمت شایسته اش را در زندگی تهنیتی، در تنهائی زندگی اش در این سال های مسموم غربت از او دریغ داشته بودند، در مراسم بدرودش جبران کردند!

حسن هنرمندی شاعر، اسناد پیشین زبان و ادبیات فرانسه دانشگاه تهران، معرف آندره زید و نمونه هایی از شعر مدرن فرانسه و ادب اروپا به زبان فارسی، دانش آموخته دانشگاه سوربن بود. هنگامی که آندره زید - چهره بلند آوازه ادبی نیمه اول قرن بیستم فرانسه - نویسنده، مترجم و منتقد بزرگ اجتماعی در سال ۱۹۵۱ میلادی، برابر با ۱۳۳۰ خورشیدی، چهار سالی پس از دریافت جایزه نوبل - درگذشت هنرمندی در پاریس دانشجوی دوره لیسانس زبان و ادبیات فرانسه بود. هنرمندی با درجه لیسانس در سال ۱۳۳۲ خورشیدی به ایران بازگشت و تا جاری دیگر در سال ۱۳۴۲ و این بار برای مدت پنج سال برای گذراندن دکترای ادبیات تطبیقی به پاریس باز گردید. به مدت ده سال به تدریس زبان و ترجمه و تألیف پرداخت. هنرمندی از سال ۱۳۳۲ به بعد عضو جامعه معلمان بود و با «مهرگان» همکاری داشت. یک سالی هم مسؤولیت سردبیری «سخن» را به عهده گرفت (۱۳۳۳). کارنامه هنرمندی در فاصله دهساله ۱۳۳۲ تا



۱۳۴۲ در سه قلمرو شعر، ترجمه و تألیف مشخص می‌شود. در گستره ترجمه: «سرزمین عجایب» از لوییس کارول «همسران هنرمندان» از آلفونس دوده. «افسانه‌های افریقایی» از ژبزل والر. «شام طولانی کریسمس» از تورتون وایلدر، «زورق مست» از رمبو و «سفر» از بودلر را باید نام برد. از «رمانتیسیم تا سوررئالیسم» یا (بررسی یک قرن شعر فرانسه) از نمونه‌های کارهای پژوهشی او در همین سال‌هاست. به اضافه ترجمه درخشانش از «مآنده‌های زمینی» و مقدمه و حاشیه‌نویسی‌های کارشناسانه و عالمانه‌اش که در چاپ دوم، گسترش فراوان یافت و برای هنرمندی شهرت و اعتباری عظیم فراهم آورد. چندان که تحسین صاحب‌نظری جهانی در نقد و ادبیات تطبیقی، یعنی شادروان استاد زرین کوب را برانگیخت. بسیاری از این ترجمه‌ها و تحلیل‌ها پیش از کتاب شدن، نخستین بار در «مهرگان» چاپ شده‌اند هنرمندی به عنوان شاعر با چاپ نخستین «فرانس» مجموعه اشعارش در سال ۱۳۳۷ خورشیدی شناخته می‌شود مجموعه‌ای که دهسالی بعد با افزایش ۵۴ قطعه شعر دیگر به عنوان دفتر اول و دوم، باز چاپ شد.

هنرمندی در مقام شاعر، در شمار نسل اول شاعران نوپرداز نیمائی و از شاگردان آن بزرگ است. و هم‌دوره با شاملو، اخوان، کسرائی، سایه، نادریور و شاهرودی. در کتاب «نمونه‌های شعر نو» که در سال ۱۳۴۱ خورشیدی از سوی فرانکلین در اندازه کتابهای جیبی منتشر شد. هنرمندی همراه ۱۶ نفر دیگر، و بیشترین‌شان شناخته شده، در شمار شاعران نوپرداز آمده بود.

دوره دوم «کارنامه هنری و ادبی» او پس از دریافت دکترای ادبیات تطبیقی از سوربن با درجه ممتاز و بازگشت به ایران ۱۳۴۸ خورشیدی و آغاز تدریس در دانشگاه تهران آغاز می‌شود. چاپ دوم «سکه سازان» یا افزوده‌های بسیار، متن کامل «الیس در سرزمین عجایب»، «کتک خورده و راضی از کامو»، «محاكمه» از کافکا، «آندره ژید و ادبیات فارسی» (نمونه‌ای از پژوهش جنید به شیوه اروپائیان و نخستین اثر علمی در زمینه ادبیات تطبیقی ایران و فرانسه)، «بنیاد شعر نو در فرانسه» (پژوهشی درباره رابطه نوپردازی نیما با شعر فرانسه به همراه ترجمه ۱۶۰ قطعه شعر از سی شاعر فرانسوی) از دستاوردهای دوره دوم اوست. در قلمرو شعر نیز می‌باید از مجموعه «برگزیده شعرها» و دفتر «شعرهای انسان» و دفتر «اندیشه‌های خام» نام برد.

هنرمندی در همان سال‌ها در برنامه «صدای شاعر» رادیو تهران به خاطر معرفی چهره‌های مترقی شعر امروز ایران و جلوه‌های سالم شعر امروز کوشش‌های چشمگیر بود. در همین برنامه او گفت و شنودهایی با شخصیت‌های شعری مثل اخوان و فروغ، شاملو و نادریور انجام داد. هنرمندی تا استانه انقلاب که بازنشسته شد افزون بر تدریس دانشگاه در انستیتو فرانسه تهران فن ترجمه را تدریس می‌کرد و برنامه «سفری در رکاب اندیشه» در موضوع بیوندهای ادبی ایران یا فرانسه را در رادیو تهران به عهده داشت.

حسن هنرمندی افزون بر زبان فرانسه، انگلیسی و عربی می‌دانست و این موهبت به او مجالی داده بود تا آثار بسیاری از نویسندگان نامدار جهان را در مطبوعات هفتگی و ماهانه تهران، از جمله در مهرگان به فارسی زبانان معرفی کند.



حسن هنرمندی پس از بازنشستگی از دانشگاه تهران از ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۴ میلادی به مدت پنج سال در دانشگاه الجزایر به تدریس زبان و ادبیات فارسی پرداخت و سپس به تهران بازگشت...

دوازده سالی پیش به پاریس بازگشته بود دلخسته از ناروایی‌های بسیار که بر او رفته بود با آنکه مردی بسیار اندیش و کم سخن بود، با اینهمه از کارشکنی‌ها و سنگ اندازی‌های معاندینش، قصه‌هایی پر غصه داشت. او در گریز از مدیریت جامعه‌ای که برای امثال او جایگاه ناسته‌ای قائل نبود به پاریس شهر جوانی‌هایش بازگشته بود. شاید خاطرات خوش محفل‌های گرم دبی سالی‌های گذشته جوانیش در پاریس او را پیرانه‌سر باز به این شهر کشانده بود. اما به زودی دریافت که سال‌های دهه شصت و هفتاد فرانسه، سن‌های گفتمان‌های زیمد و سارتر و کامو و آن محافل گرم بحث و جدل‌ها را یادها برده‌اند و باران‌ها نسته‌اند. و هم میهنانش را هم نیز در اینجا یا جمع پریشان اهالی فرهنگ و هنر یافت که به تعبیر سعدی فرنگان‌شان به کار گل برگماشته بودند، مردمی که نوده شام و محنت شام داشتند و یا رئیس جمهوران خودبرگزیده مادام العمر، که تعدادشان از منطقه‌های بیست گانه شهر پاریس بیشتر شده و دل مشغولی‌های خطر دولتمداری و تنظیم روابط عمومی معطوف به قدرت، که البته برای‌شان مجاز اندیشیدن به آزادگانی مانند او باقی نمی‌گذاشت. چنین بود که هنرمندی پرهیزگاران در انزولی ناخرسندانه می‌زیست. چنین بود که در این سال‌های اخیر، در این سوئین سفرش به پاریس که ماندگار شد، بیشتر شعر سکوت را می‌سرود. البته با دوستان نزدیکش از کارهای منتشر نشده‌اش از جمله فرهنگ اصلاحات و تعبیرات شعری به سه زبان فرانسه، انگلیسی و عربی می‌گفت و از یک منظوم بلند چند هزار بیتی و بیت‌هایی از آن منظومه بلند را گهگاه به مناسبت می‌خواند. یاری دست و دلش اصلاً به کار نمی‌رفت. اما تجربه این سال‌های دراز تبعید ثابت کرده است که سرمای جاسوز زمهریر غربت را جز با شعله فروزان امید و آرمایی نامیرا نمی‌توان ناب آورد و درینا که در وجود او دبری می‌گذشت که شعله‌ها به خاکستر نشسته بودند... دقنی در کارنامه فرهنگی هنرمندی نشان می‌دهد که این کارنامه پر برگ و بار در فاصله‌ای هفده ساله (از بیست و شش سالگی تا چهل و سه سالگی) او شکل پذیرفته است. تاریخ آثار چاپ شده او از سال ۱۳۵۰ خورشیدی جلوتر نمی‌آید... به هر رو کارنامه منتشر شده هنرمندی با همه ارزشمندی‌اش نشان دهنده واقعیت تلخ جوانمردی در ادبیات معاصر ما نیز هست. نکته‌ای عبرت‌آموز که نخستین بار نا آنجا که من دیده‌ام - زنگ خطرش را شادروان گلشیری در شب‌های شعر گونه به صدا در آورد (پاییز ۱۳۵۶). از چند استثناء که بگذریم یک سده اخیر تاریخ ادبی میهنمان - از آسان انقلاب مشروطیت تا اکنون - گواه است که بیشترین فتن فرسایان ما در هر دو حوزه نثر و شعر، مرز تفریبی خلاقیت‌هاشان از حدود چهل سالگی بر نمی‌گذردا و آینه اینست که فشارها و نابسامانی‌های گوناگون اجتماعی در این جوانمردی‌های ادبی نقش عمده دارد؟ نام حسن هنرمندی بر کنار از آرزوآوری شعری‌اش، در شمار نخستین پژوهشگران ادبیات تطبیقی، در زبان فارسی ماندگار خواهد بود.



بهار ۸۲

۱۶۰

علیرضا فاخر

۱۳۳۶ - ۱۳۸۱

در سپیده دم ۱۳ نوامبر ۲۰۰۲، دوست و برادرم علی‌رضا فاخر که در مهر ۱۳۳۶ (اکتبر ۱۹۵۷) در خوی به دنیا آمد، ناگهان ما را ترک کرد. سفری بی‌بازگشت و بدون هیچ پیشینه آشکاری. این بود که ضربه وارده هولناک بود. با پای خود و بدون یاری طلبیدن از دیگران به بخش اورژانس بیمارستان اترکمونل شهر کرتی مراجعه کرد و بیماری خود را که تصور نمی‌کرد آنقدرها وخیم باشد توضیح داد و به گفته پزشک کشیک پس از زمانی کوتاه درگذشت و حتی موجب حیرت کارکنان حاضر در آن جا شد که هر روزه شاهد رویدادهایی از این گونه‌اند.

مردم ما آنهایی که مرگی این چنین نصیبشان شده را آدمهای خوش سعادتی می‌دانند که نه خود زیاد رنج برده و نه زحمت افزای بستگان و نزدیکان شده‌اند.

علی‌رضا که تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در ایران گذرانده بود برای ادامه تحصیل در سال ۱۳۵۵ به ترکیه رفت و در رشته دامپزشکی و سپس پزشکی درس خواند و در عین حال مانند اکثر جوانان ضد استبداد سلطنتی به جنبش دانشجویی خارج از کشور پیوست. پس از سرنگونی آن رژیم و شکل‌گیری جمهوری اسلامی که به سرعت می‌خواست دساوردهای مبارزات مردمی را به نفع نظامی تئوکراتیک و ضد دموکراتیک مصادره کند، علی‌رضا نیز همانند بسیاری دیگر همراه یکی از گروههای سیاسی آن زمان به فعالیت پرداخت. به همین جهت در سال ۱۹۸۲ مجبور شد ترکیه را ترک کند و در فرانسه اقامت گزیند. پیشینه آشنایی ما به همین دوران و به زمانی برمی‌گردد که هر دو به شغل تاکسیرانی روی آورده بودیم. خیلی زود به هم نزدیک شدیم. به سرعت به عموی جدید بچه‌ها تبدیل شد که محبت خود را هیچ‌گاه از آنها دریغ نکرد و رابطه‌ای عمیق و انسانی بوجود آورد.

با فروتنی زیاد از زندگی می‌آموخت و همیشه مشغول پرس‌وجو و سؤال کردن بود ولی در همان حال در باورهایش لجوج و سرسخت بود. طرفدار بیاری به آشنایان و دوستان و حتی درماتدگان غریبه بود و از هواداران جنبش مردم ایران در مبارزه برای آزادی و دموکراسی به شمار میرفت. در دهه آخر عمر نه چندان بلندش نیروی زیادی صرف بنیادگذاری، گسترش و تقویت انجمنی از راندگان تاکسی ایرانی کرد (انجمن تاکسیران) که در جهت همیاری و بر مبنای کمک متقابل شکل گرفت. در چند سال اخیر با نشریه «گونه‌گون» که ماهنامه انجمن تاکسیران است همکاری نزدیک داشت و آخر سر مدیر مسؤول آن نشریه شد. گرچه عضو انجمن تاکسیران نبوده‌ام ولی از نزدیک شاهد تلاشهای وی برای طرح مسائل گوناگون مربوط به بخشی از ایرانیان رانده شده از کشور، از طریق انجام مصاحبه یا نوشتن مقالاتی در نشریه مزبور بودم. در آخرین شماره نشریه تحت مسؤولیتش یادنامه‌ای برای علی‌اسامی همکاری اخیراً از دست رفته تحت عنوان «باعنی و بی‌او» نگاشته که بنحوی پیش‌گویانه ستر بی‌بازگشت خود را نیز به تصویر کشیده است. نوشته اخیر وی همراه نوشته‌هایی از آشنایانش در یادنامه «گونه‌گون» که به یاد علیرضا منتشر شده مجدداً به چاپ رسیده است.

غم غربت را آشکار و پنهان همه جا در لابه‌لای تدوینات مزبور می‌توان بخوبی لمس کرد.

یادش گرامی، تقی تاه، دسامبر ۲۰۰۲



بهار ۸۲

۱۶۲

ماه منیر فرزانه -

«مادر سنجری»

۱۳۸۲ - ۱۳۰۲

شمع زندگی زنی آزاده و آزادیخواه، مبارزی خستگی‌ناپذیر و دوست‌داشتنی و نسان نواز، روز ۳۰ اردی‌بهشت (۲۰ ماه مه) پس از یک عمل جراحی پا، به عارضه «آمبولی»، در عالم تبعید در محل اقامت دو دهه اخیرش، استرلسبورگ (فرانسه)، خاموش شد. آشنایی من با خانم ماه منیر فرزانه یا بهتر بگویم «مادر سنجری» روزی شروع شد که برای ثبت نام فرزند اسیرش فریبرز سنجری در نیسنی که از زندانیان سیاسی، به ابتکار کمیته دفاع از حقوق زندانیان سیاسی برای اولین بار تهیه شد، به کانون وکلا آمده بود و قصد ماندن و تحصن داشت که بالاخره چند روز بعد منتهی به تحصن بزرگ خانواده‌های زندانیان سیاسی (دیماه ۱۳۵۷) در کانون وکلا شد، که شرحی درباره این تحصن را از زبان ایشان از فصل مربوط به این تحصن در کتاب خاطراتش، به لطف و محبت فریبرز سنجری در همین جا، قبل از انتشار کتاب، خواهیم خواند.

مادر سنجری در واقع آزادیخواهی ملی بود که زور و ظلم و ستم را برای هیچ کس بر نمی‌تابید و آزادی را برای همه مردم و هموطنانش آرزو می‌کرد. با خاموشی غیرمترقبه‌اش نه تنها من و همسر از وجود دوستی صدیق و مهربان محروم شدیم بلکه جامعه تبعیدیان نیز غصوی با برجا، مصمم و خائن را از دست داد، و به طریق اولی فرزندانش فریبرز و فرهاد که لحظه‌ای از او جدا نشد، از وجود مادری دلسوز و پشتیبانی مستحکم را محروم شدند.

یادش همیشه گرمی است

هدایت متین‌دفتری

لندن - مه ۲۰۰۳

مادر سنجری در سال ۱۳۰۲ (۱۹۲۳) در شهر توپسرکان در غرب ایران در خانواده‌ای مرفه به دنیا آمد. بنا به رسوم زمان، در سنین نوجوانی یا یکی از اقوام خود (محمدعلی سنجری) ازدواج کرد. حاصل این ازدواج ۶ پسر بود که دو تن از آنها - خدایار در سال ۱۳۵۴ در قزوین و کیومرث در سال ۱۳۵۵ در مشهد - در صفوف سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران و در مبارزه علیه دیکتاتوری و اختناق جن باختمند. فرزند دیگرش فریبرز از سال ۱۳۵۰ در ارتباط با سازمان چریک‌های فدایی خلق تا آزادیش در سال ۱۳۵۷ همراه با آخرین دسته زندانیان سیاسی دوران



شاه، در زندان سیاسی به سر برد. پسر بزرگش کورش نیز به دنبال تحمل سالها بیماری که به دلیل شوک ناشی از یورش‌های مداوم ساواک به خانه آنها همواره شدت یافته بود، سال پیش در بیمارستانی در استراسبورگ فرانسه درگذشت. مادر سنجری در خاطرات خود که به زودی منتشر می‌شود درباره شوهرش می‌نویسد: «شوهرم طرفدار دکتر محمد مصدق بود و همیشه از وطن پرستی و آزادیخواهی آن مرد بزرگ برایم تعریف می‌کرد. به یاد دارم در زمانی که دولت به دلیل ملی شدن صنعت نفت به پول نیاز داشت، او اوراق قرضه ملی را که منتشر شده بود برای همگی خانواده‌اش خرید».

در چنین جوی بود که بچه‌ها رشد کردند و با رفتن آنها به دانشگاه فضای خانه کاملاً سیاسی شد. در این باره مادر سنجری می‌نویسد: «از اتفاقات مهم سالهای قبل از سال ۱۳۵۰ یکی شهادت جهان پهلوان تختی بود که در دامن زدن به نارضایتی‌های مردم مؤثر بود. بچه‌ها در مراسم چهلم او همگی شرکت کردند»، «یک جریان دیگر هم مسابقه فوتبال ایران و اسرائیل بود، در امجدیه که آن هم خیلی سر و صدا کرد و جمعیت زیادی در خیابانها موج می‌زد».

مادر سنجری درباره جو خانه می‌نویسد: «در خانه ما هم تمامی حرف‌های بچه‌ها روی شهادت جهان پهلوان تختی و مسابقه فوتبال و گرفتن عده‌ای دانشجو دور می‌زد». به این ترتیب فرزندانش درگیر مسائل سیاسی شده بودند و بالطبع در معرض یورش ساواک قرار گرفتند.

اولین تجربه برخورد با ساواک حمله این دستگاه چینی به خانه سنجری‌ها در اواسط سال ۲۹ بود. آن زمان مأموران ساواک جهت دستگیری یکی از دوستان خشایار که در خانه‌شان مخفی بود، به خانه آنها حمله کردند و ضمن دستگیری او قصد داشتند کیومرث را هم که در خانه بود بازداشت کنند که با اعتراض مادر و پدر مواجه شد. مأموران با مشاهده وضع وخیم پدر از این امر صرف نظر کردند. لکن بر اثر تشنج و اضطراب ناشی از حمله ساواک پدر که بیمار و بستری بود سکنه کرد و سه روز بعد در بیمارستان مهر در تهران درگذشت.

چند ماه بعد، در اردیبهشت سال ۵۰، خشایار به دلیل فعالیتهای دانشجویی بازداشت شد و کیومرث متوازی گشت. در مرداد همان سال فریبز را در ارتباط با سازمان چریکهای فدایی خلق ایران دستگیر کردند.

تلاش مادر سنجری جهت ملاقات با فرزندان اسیرش و رفت و آمدهای مداوم او به زندان قزل قلعه و بعدها اوین، قصر و شیراز، زمینه‌ای بوجود آورد که زندگی‌اش و شیوه نگرشش دگرگون شود. به‌واقع در برخورد مداوم با دستگاه سرکوبگر رژیم شاه و مشاهده جنایات و حق‌کشی‌ها و زورگویی‌های عوامل این دیکتاتوری، در شرایط اختناق شدید که منتهی به رشد روز افزون مبارزه مسلحانه گردید، مادر سنجری نیز در حمایت و پشتیبانی از فرزندان به مبارزی بیگیر و آزادیخواه و حق‌طلب تبدیل شد.

دستگاه دیکتاتوری همواره می‌کوشید با فشار، بر خانواده‌های زندانیان سیاسی آنها را مجبور کند که فرزندان خود را راضی به تمکین و تسلیم نمایند. مادر سنجری نه تنها به چنین خواستی تن در نداد بلکه برعکس در آن فضای رعب و وحشت تلاش نمود تا با روحیه دادن به مادران و خانواده‌های دیگر، آنها را از تمکین به چنین خواستی باز دارد. به وقع یکی از فعالیت‌های مادر



سنجری افشاگری و آگاه کردن خانواده‌های زندانیان جهت مبارزه با رژیم شاه بود. ارزش و الای این برخورد موقعی هر چه بیشتر قابل درک است که به اهمیت شرایط سلطه تازیانه و شکنجه و آزار جسمی و روحی در زندانهای سیاسی توجه کنیم. در جریان قیام بهمن با حمله مردم شیراز به مرکز ساواک این شهر، برخی از اسناد بدست مردم افتاد. در میان این اسناد تعدادی از گزارشهای مأموران ساواک راجع به مادر سنجری وجود داشت. گزارشهایی درباره افشایهای مادر سنجری علیه شاه و دربار و این که مادر چگونه خانواده‌های دیگر را به قول آنها «تحریک» و آنها را به مقاومت بر علیه ساواک و زندانیان تشویق می کرده است. یکی دیگر از جنبه‌های مادر جواب‌های دندان شکنش به سرکوبگران بود. یکبار ساواک او را احضار می‌کند و از او می‌خواهد تا جای کیومرث را که متوازی بود نشان دهد. روی میز یک جلد قرآن و ضرفی پر از یرتقال بود. مأمور مربوطه با اشاره به روی میز و قسم به قرآن تلاش می‌کرد به مادر بقبولاند که در صورت نشان دادن جای کیومرث به او آزاری نخواهند رساند، اما مادر با تمسخر جواب می‌دهد و می‌گوید که ببخشید تیمسار اما آن چه که به آن قسم خوردید یرتقال بود نه قرآن!

مادر سنجری، با جدیت در جهت سازماندهی خانواده شهید و زندانیان سیاسی فدائی تلاش می‌کرد. به همین دلیل هم بارها دستگیر و به بازجویی فراخوانده شد. این فعالیتها بالاخره به تحصن معروف خانواده‌ها در دادگستری جهت آزادی فرزندانشان در زمستان ۱۳۵۷ منتهی گردید.

با مشاهده مظالم و فجایع رژیم جمهوری اسلامی، مادر سنجری فعالیت‌های خود را گسترش داد. در مراسم سالگرد شهدای فدایی که در خانه مادر شهید بهمن آژنگ در تهران تشکیل شده بود او را همراه عده‌ای دیگر از شرکت‌کنندگان پاسداران خمینی یادداشت و به زندان عشرت‌آباد بردند. در آن دوران خانه‌اش تبدیل به پایگاهی برای تجمع و دیدار چریکهای فدائی خلق شده بود و این وضع تا سال ۶۰ ادامه یافت. بالاخره این خانه مورد یورش و بازرسی قرار گرفت و او ناچار مخفی و از کشور خارج شد. با تحمل مصائب و مشکلات فراوان خود را به فرانسه رساند، و تا زمان مرگ در این کشور بسر برد.

مادر سنجری در شرایط تبعید نیز لحظه‌ای آرام نداشت. به همه روحیه می‌داد و از هر فرصتی برای تشویق مبارزه و پایداری استفاده می‌کرد و شعار «تا مرگ دیکتاتورها تهفنت ادامه دارد!» همیشه بر لبهای خندان او جاری بود. مراسم تشییع و خاکسپاری او روز ۱۰ خرداد ۱۳۸۲ (۲۱ می ۲۰۰۳) ساعت ۱۱ باعداد با حضور جمع کثیری از هموطنان که برای آخرین وداع گرد آمده بودند، در گورستان پرلانسز پاریس بنا بر وصیت او، انجام شد.

* * *

فقدان این زن آزاده را به دوستان و فرزندان برومندش - فریبرز و فرهاد تسلیم می‌گوییم.

آزادی

شماره ۳۳، ۱۳۹۱



تاسیسات و پاییز ۱۳۸۲

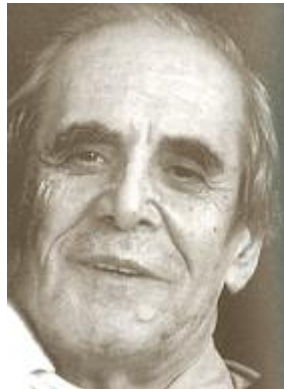
۸۰

تابستان و پاییز ۸۲

مهندس ابوالقاسم قندهاریان

۱۳۸۲-۱۳۹۶

روز بیست و چهارم شهریور ماه یکی از مبارزان پایدار آزادی ملت ایران و استاد پیشین هنر سرایعالی قدیم و دانشگاه صنعتی امیرکبیر در محل تولد خویش تهران، چشم از جهان فرو بست. زنده یاد مهندس ابوالقاسم قندهاریان هنرستان صنعتی تهران (مدرسه ایران و المان) را در سال ۱۳۱۸ با درجه ممتاز به پایان رساند و برای ادامه تحصیل دوتیپ اعزام به کشور آلمان بود که به سبب جنگ جهانی دوم مقدر نشد، و بعد در رشته مهندسی شیمی هنرسرایعالی تهران که بنیان گذاران آن نیز کارشناسان آلمانی بودند ادامه تحصیل داد. و به زبان های آلمانی و انگلیسی آشنایی داشت و به گواه هم دوره های زمان تحصیلی اش پیوسته از دانشجویان ممتاز دانشکده محسوب می شد. مهندس قندهاریان پس از طی کردن دوره خدمت سربازی در رشته مهندسی شیمی هنرسرایعالی تهران آغاز به تدریس کرد. بعدها که هنرسرایعالی تهران تبدیل به پلی تکنیک تهران (دانشگاه صنعتی امیرکبیر) شد، عضو فعال و مؤثر شورای اساتذگان در تدوین متون دروس دانشکده مهندسی شیمی مطابق با استانداردهای بین المللی بود. کار تدریس و تحقیق او در پلی تکنیک تهران ادامه داشت تا در سال ۱۳۴۶، به دلایلی که این مقال گنجایش ذکر آنها را ندارد، ناگزیر به درخواست شخصی خویش پیش از موعد بازنشسته شد. اغلب همکاران و شاگردانش او را استادی توانمند، فروتن، مسؤول، عادل و با انضباط می شناختند. او پیوسته صمیمانه و مجدانه در افزایش آگاهی جوانان و ارتقاء یافته های خویش به دانشجویان کوشا بود و نتیجه کار دانشجویان را حتی در آزمایشگاه با علاقه و دقت بسیار پی گیری می کرد. استاد قندهاریان در سال ۱۳۳۳ برای تکمیل مطالعات شخصی خود در زمینه علم آمار و احتمالات اعزام کشور هندوستان شد و با تحصیل در مکتب اساتید معروف از انستیتوی آمار هند موفق به اخذ درجه تخصصی گردید. بار دیگر در سال ۱۳۴۱ به مدت یک سال به کشور سوئیس رفت تا با یافته های نوین دانش مهندسی شیمی آشنا شود. زنده یاد قندهاریان که انسانی هدفمند، پاک نهاد و همیشه فعال بود پس از جدایی از پلی تکنیک بر حسب شرایط حاکم بر کشور گاه پیوسته و در مواردی گسسته در مدارس عالی کشور از جمله دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران، مدرسه عالی بیمه ایران به کار تدریس و تحقیق پرداخت و چندی نیز در زمینه پایه گذاری شیوه تحقیقات شیمیایی با موسسه استانداردهای ایران همکاری نمود. ایشان به همراه آمارشناسان هم زمان خود مانند مهندس ضیاء موجدی، مهندس علی مدنی و مرحوم دکتر عباسقلی خواجه نوری اولین ارجمن آمار ایران را بنیاد نهادند.



تابستان و پاییز ۸۲

۸۲

زنده یاد مهندس قندهاریان در قلمرو صنایع ایران به تناوب مشاور فنی پروژه سلیکات دو-سود واقع در لوشان، شیشه‌سازی ایران و ظروف ملاعین ساوه بوده و نیز مدنی عضو هیأت مدیرهٔ مجتمع مس سرچشمه شد. پیش از انقلاب ۵۷ همراه مرحوم دکتر معتمدی (استاد دانشکده فنی تهران) و تنی چند، کوشش‌هایی در زمینهٔ اکتشاف معادن مس و یاریت فیروزکوه به عمل آورد. وی بعد از انقلاب همراه مرحوم مهندس خطیب و تنی چند فعالیت گسترده‌ای برای تأسیس واحد تولید بی‌کربنات دو-سود در اطراف شهر قم نمود که در هر دو مورد اخیر به سبب سستی همکاران و محدودیت‌های مالی تلاش‌ها به نتیجه نرسید اما به لحاظ این که انگیزهٔ او سودجویی نبود و پیوسته آرزویش توسعهٔ صنایع ایران بود، تمامی نتایج پژوهش‌های به عمل آمده در مورد پروژهٔ اخیر را همراه با نقشه‌های تهیه شده به یکی از شاگردانش هدیه کرد و او را تشویق به ادامهٔ کار نمود.

از نوشته‌های منتشر شدهٔ او می‌توان به ترجمهٔ کتاب «واقعیات از ارقام» از متن انگلیسی «Facts From Figures» که به کتاب درسی و مرجع دانشجویان دانشکده‌های اقتصاد و مدرسه عالی بیمه و غیره تبدیل شد، و نیز به رساله‌ای مفصل در مورد زندگی و فلسفهٔ عمر خیام تحت عنوان «زندگانی و کار حکیم عمر خیام نیشابوری: بیرون کشیده از کار پژوهشگر هندی سوامی گوند تیره» اشاره نمود که ضمیمهٔ بیست و هشتمین جلد فرهنگ ایران زمین (۱۳۶۸) در تهران منتشر شد. و همچنین از دو مقاله‌ای که در قلمرو فیزیک مدرن در نشریهٔ مردم «ارگان حزب توده» در سال ۱۳۳۴ نگاشته بود، یاد کرد. شادروان مقالاتی نیز در نشریات نیروی سوم، سرد زندگی و علم و زندگی که وابسته به حزب نیروی سوم و بعدها جامعهٔ سوسیالیست‌های بهضت ملی ایران بود می‌نگاشت که جای ذکر همگی آنها در این مختصر نمی‌گنجد.

دههٔ آخر عمر استاد به جز مطالعه در قلمرو فیزیک مدرن بیشتر صرف کاوش در متون فلسفی و ادبی شد که در این زمینه‌ها خاطرات و نوشته‌های منتشر نشده‌ای از او بجا مانده است. قندهاریان در بخش خاطرات منتشر شدهٔ خود، اشاره می‌کند به این که در سن ۱۳۲۳ طی نشست و برخاست در جلسات بحث فیزیک مدرن با دکتر فروتن آشنا شد و سپس از طریق او به عضویت حزب توده ایران در آمد و بعدها که از انحراف رهبری حزب توده آگاه شد در سال ۱۳۲۶ همراه زنده یاد خلیل ملکی از حزب توده جدا شد. سپس به ذکر نکاتی از دوران رستاخیز بر شکوه ملی به رهبری دکتر محمد مصدق و معرفی جریانات و برخی از افرادی که به او و بهضت ملی ایران خیانت کردند می‌پردازد. بخش‌های دیگر این نوشته‌ها شامل کنکاشی است از دیدگاه او در اطراف متافیزیک، افسانه‌ها و اساطیر شرق و غرب و پوششی است پیرامون نظریات فلاسفه، همراه با نگاهی به تاریخ تکامل دانش بشر، آئین شده با شعار سعدی، حافظ، خیام، مولوی و عصار، که امید است در آینده جوانترها به تنظیم، تدوین و انتشار این نوشته‌ها همت گمارند. این یادداشت‌ها نشان می‌دهد که استاد قندهاریان متافیزیک را عمیقاً بیاور دارد و لازمهٔ پذیرش برنامهٔ اقتصادی سوسیالیستی را، ماتریالیست بودن نمی‌داند.

روزی استاد ارجمند دکتر غلی محمدی که او نیز در سال ۱۳۲۶ همراه انشعاب کنندگان از حزب توده بود تعریف می‌کرد که بعد از انشعاب همراه زنده یاد مهندس قندهاریان، مهندس



حسین ملک، دکتر انورخامه‌ای و زنده یاد میرحسینی اقدام به انتشار نشریه‌ای به نام *اندیشه نو* می‌نمایند که سرپرستی نشریه و بیشترین مقالات آن به عهده دکتر انورخامه‌ای بود. در ابتدا مشکلات زیاد کار مخفی و محدودیت امکانات مائی موجب تشکیل جلسات در منازل و اغلب منزل مهندس قندهاریان می‌شد. بعدها با اجاره‌ای در یکی از نقاط تهران تحت عنوان کلاس سوادآموزی جلسات خود را برگزار می‌نمایند. طی قریب دو سال فعالیت این گروه، تعداد این اَصق‌ها به سه واحد در سه ناحیه تهران افزایش می‌یابد. در این حوزه‌ها مسائل سیاسی و اقتصادی از دیدگاه سوسیالیسم برای جوانان توضیح داده می‌شد. پس از چندی معلوم می‌شود که از طریق عضویت پاره‌ای از جوانان کارگر شرکت کننده در این کلاس‌ها، در «نسورای متحده کارگران» که تحت نفوذ حزب توده بود، مسائل مطرح شده در حوزه‌های فوق به اطلاع رهبری حزب توده می‌رسد و از آن پس مزاحمت‌های حزب توده نسبت به گروه فوق تشدید می‌گردد. در این ایام آقای دکتر انورخامه‌ای پیشنهاد برپا داشتن سندیکای کارگری ویژه پیروان «اندیشه نو» را مطرح می‌کند که پس از بحث و تبادل نظر، اغلب اعضای این گروه به این نتیجه می‌رسند که اصولاً کارگران، صرفنظر از عقاید سیاسی خود، به دلایل صنفی در یک سندیکا جمع می‌شوند و لذا تشکیل سندیکاهای کارگری برای تفکرهای مختلف مغایر اندیشه حُرّفردار کارگر است. به این ترتیب فعالیتهای گروه یاد شده عملاً تعطیل می‌شود و پس از چندی دکتر انورخامه‌ای و بعد دکتر قلی محمدی (در سال ۱۳۳۰) برای ادامه تحصیل عازم اروپا می‌شوند. آقای دکتر قلی محمدی می‌گفت: «قندهاریان را از سال ۱۳۱۹، هنگامی که او دانشجوی مهندسی شیمی بود و بنده هنرجوی هنرستان صنعتی تهران، دو را دور می‌شناختم. بعدها در سال ۱۳۲۴ وی را در حزب توده دیدم، زمانی که از عاموریت حزبی خراسان (در آن زمان قندهاریان مسؤول حزب توده در منطقه خراسان بود) بازگشته بود. ارتباط نزدیکتر من با او از هنگام مشاهده مقالات او درباره فیزیک مدرن در نشریه *سرمد* آغاز گردید. او علاوه بر اطلاعات اجتماعی - سیاسی بهره کافی از فیزیک مدرن داشت و من نیز شائق بحث با وی در این زمینه بودم. او اعتقاد زیادی به ماکس پلانک فیزیکدان معروف آلمانی داشت که پایه‌گذار فیزیک مدرن بود. از میان فیزیکدانان قرن بیستم به آرتور اینگتون ارادت می‌ورزید. بعد از انقلاب ۵۷ در جمعی مرکب از مرحوم مهندس زنجانی، مهندس زاوش، دکتر وثیق و پاره‌ای دیگر از دوستان، در منزل مهندس قندهاریان فرصت تبادل نظر فراهم می‌شد.»

آشنایی نگارنده این سطور با زنده یاد مهندس قندهاریان زمانی بود که او استاد دانشگاه و من دانشجو بودم. در ابتدا او را فردی محتاط و محافظه‌کار یافتیم. غافل از این که او تا آن زمان، گذشته پرماجرایی در مسیر مبارزه داشته است. فعالیت‌های دورانی که در حزب توده بوده، مسؤولیت‌هایی که در حزب نیروی سوم داشت و بعدها که عضو هیأت اجراییه جامعه سوسیالیست‌های نهضت مئی ایران شده بود، ناسزاهایی که از حزب توده شنیده بود و آسیب‌هایی که از نظام شاهنشاهی دیده بود. و این حقایق نه از طریق خود آن سادروان بلکه از طریق دیگران و در طول سالیان دراز برایم آشکار گردید و مهمتر این که تا پایان عمر نسبت به خلیل ملکی و راه مصدق و غدار باقی ماند. از جمله نامردی‌های رهبران حزب توده این بود که



بهترین کارها را نمی‌توانند انجام دهند، اما در تمامی زمان‌ها و مکان‌ها و سخت‌ترین شرایط پیوسته کارهایی هست (اگر چه ناچیز و در حد توانائی هر فرد) که همگی انسان‌ها در جهت مبارزه می‌توانند به انجام رسانند و لذا هر گاه سستی کنیم قصور کرده‌ایم».

طی ۴۵ سال دوران آشنایی‌ام با آن شادروان، دیدارش همیشه برایم معتنم بود و علاوه بر یادگیری در مورد پروژه‌های مورد بررسی مشترک در سایر زمینه‌های سیاسی و اجتماعی از او کسب فیض می‌کردم. پیوسته این‌گونه ارتباط میان وی و بسیاری از همکاران، شاگردان و دوستان او برقرار بود. از اظهاراتی که در مورد دیدارهایش با سایرین بیان می‌کرد قابل استنباط بود که دیدارها بطور عمده در محل سکونت ایشان انجام می‌گرفت. خاطرم هست که بعد از انقلاب ۵۷، همایش جامعه سوسیالیست‌ها نیز در اسفند ۵۷ با حضور جمعی حدود ۶۰ نفر در منزل ایشان برگزار شد و برنامه، تصمیم‌گیری درباره جنایی از جبهه ملی و بعد الحاق به جبهه دموکراتیک ملی ایران بود. در مورد اول توافق اعضاء به اتفاق آراء بود ولی در مورد الحاق به جبهه دموکراتیک ملی، اکثریت جوانان و میان سالان نظر موافق داشتند و اقلیتی که اغلب مسن‌تر بودند از جمله قندهاریان ضمن احترام به نظر اکثریت اعلام نظر انفرادی خویش را به چند ماه بعد موکول کردند. بعد از سال ۱۳۶۰ که جمع کثیری از مبارزان ناگزیر به خود تبعیدی شدند، جلسات بحث و گفتگوی استاد قندهاریان با دوستان قدیمی خود تا قبل از شدت گرفتن بیماری‌اش گمان‌کن ادامه داشت و شنیده بودم که زنده یاران پروانه و داریوش فروهر تا قبل از شهادتشان از جمله یاران ثابت قدم جلسات یاد شده بودند.

به نظر نگارنده اگر زنده یاد قندهاریان بدون لغزش توانسته است در طول عمرش پیوسته کوشنده و مبارزی پر تلاش باقی بماند علاوه بر سجایای اخلاقی خویش مرهون داشتن همسری شایسته، فداکار و باوفا است که ۵۶ سال در تمامی فراز و نشیب‌های زندگی او یا وی همراه بوده و علاوه بر مسؤولیت سنگین پرورش و تربیت سه فرزندشان، حسین، مینو و مرسده، مدیریت خانه پر رفت و آمدشان را عهده‌دار بوده است.

فیروز نیک ضمیر

لبان ۱۳۸۲



تابستان و پاییز ۸۲

۸۶

روشنک داریوش

۱۳۸۲ - ۱۳۳۰

این زنده منم

ادامه زندگی در خاطره

روشنک داریوش در ۷ تیر ۱۳۳۰ در تهران به دنیا آمد. مادرش نویسی سیاسی اکنون داغدار اوست. پدرش، پرویز داریوش، که در اسفند ۱۳۷۹ درگذشت، بی‌نیاز از معرفی است. روشنک در سال ۱۳۴۱ در سن ۱۱ سالگی به آلمان رفت و در شهر مونیخ وارد دبیرستان شد. دیپلم دبیرستان را با نمره عالی دریافت کرد. سپس در سال ۱۳۵۶ در جامعه‌شناسی و علوم سیاسی با نمره عالی در سطح فوق لیسانس از دانشگاه هانوفر فارغ‌التحصیل شد و باز برای ادامه زندگی به مونیخ بازگشت و تا زمان انقلاب در آنجا به سر برد.

وی از سن ۱۶ سالگی یعنی زمانی که هنوز دانش‌آموز دبیرستان بود در فعالیت‌های سیاسی از طریق کنفدراسیون دانشجویان ایرانی (اتحادیه ملی) فعالیت‌ها شرکت کرد و چندین سال در فعالیت‌های کنفدراسیون به ویژه در برنامه‌های دفاع از زندانیان سیاسی و انتشار نشریات کنفدراسیون به زبان آلمانی شرکت داشت و بارها به عنوان نماینده کنفدراسیون در مجامع مختلف در آلمان سخنرانی کرد. فعالیت‌های سیاسی او و نیز پایان‌نامه فوق لیسانس او با عنوان *تغییرات در اقتصاد کشاورزی ایران در اثر انقلاب سفید* منجر به پناهندگی سیاسی و اقامت ناخواسته‌ی او در آلمان تا زمان انقلاب شد. چند روز پیش از سقوط رژیم شاه به تهران بازگشت و در جنبش مردم شرکت کرد. سه ماه بعد به آلمان رفت تا پناهندگی سیاسی‌اش را پس بدهد و دوباره به ایران برگشت چون اعتقاد راسخ به این داشت که باید در ایران بماند و به فعالیت و زندگی ادامه دهد و تا پایان به این اعتقاد خود وفادار ماند. تنها در سال ۱۳۷۹ و در شرایطی استثنایی بود که پس از دستگیری همسرش در پی رویدادهای پس از کنفرانس برلین و صدور حکم جلب برای خودش ناگزیر از اقامت در خارج شد تا بتواند بعدها سرپرستی تنها فرزندش، کژوه، را که حالا چهارده سته است به عهده بگیرد.



روشنک داریوش در اوایل انقلاب و پیش از تعطیلی انستیتو گوته در تهران مدتی با آن مؤسسه همکاری کرد و بسیار کوشید تا شاید انستیتو گوته دیگر بار در تهران شب‌های شعر برگزار کند، اما موفق نشد. در دو سال اول پس از انقلاب تا سال ۱۳۶۰ در فعالیتهای مربوط به آزادی زنان و دموکراسی از طریق جبهه دموکراتیک ملی ایران شرکت داشت و از فعالان آن بود. عضو کمیته زنان جبهه دموکراتیک و از همکاران اصلی نشریه زنان آن به شمار می‌رفت. در عین حال با دیگر گروه‌های فعال زنان نیز همکاری می‌کرد. در همان سال‌ها مقابله مفصلی درباره وضع زنان منتشر کرد. در سال ۱۳۵۹ دوبار به عنوان مترجم خبرنگاران آلمانی زبان به طور موقت بازدید داشت. یک بار در کردستان و بار دیگر در تبریز به وسیله حزب خلق مسلمان.

از ۱۳۶۰ به بعد با فکر و برنامه‌هایی روشن به ترجمه کتاب از زبان آلمانی پرداخت و کار ترجمه و نوشتن را تا پایان زندگی کوتاه اما فعال و پربارش ادامه داد. از ابتدای ۱۳۶۴ با همراهی همسرش دارا ترجمه‌یی تأسیس کرد و سپس در همان سال با پیگیری ایده چندین ساله‌اش برای انتشار کتاب‌های مورد نظرش یک مؤسسه انتشاراتی را با گرفتن وام از دوستان و خویشان پایه‌گذاری کرد تا کتاب‌های خوب و مناسب برای خوانندگان با بودجه کم منتشر کند. با وجود این که معتقد بود مؤسسه را باید شخصاً تأسیس کند در نهایت قانع شد که با دیگران همکاری کند. رویدادهای بعدی نشان داد که حق با او بود و بعد از نشر چند کتاب به علتی ناگزیر از کناره‌گیری از آن مؤسسه شد.

روشنک داریوش در دهه هفتاد شمسی در فعالیتهای کانون نویسندگان ایران با جدیت مشارکت می‌کرد. همواره نامه‌های سرگشاده نویسندگان را امضاء می‌کرد و عضو «جمع مشورتی» کانون بود که اساسنامه کانون را برای پیشنهاد به اولین مجمع عمومی تدوین کرد. در اولین مجمع عمومی کانون نامزد عضویت در هیأت دبیران شد اما از پذیرش نامزدی سر باز زد. در طی این سال‌ها یک بار در مرداد ۱۳۷۵ در مهمانی وابسته فرهنگی سفارت آلمان به همراه پنج تن از نویسندگان دیگر بازدید داشت شد و چندین ساعت مورد بازجویی قرار گرفت یک بار هم در شهریور همان سال بلافاصله پس از امضای پیش‌نویس منشور کانون نویسندگان به همراه ۱۲ شرکت‌کننده دیگر حاضر در جلسه بازدید داشت و پس از ساعت‌ها بازجویی آزاد شد.

در تمام این سال‌ها در کنار فعالیت فرهنگی از فعالیت اجتماعی نیز غافل نبود. از نمونه‌های بارز این فعالیت به هنگام زلزله اردبیل و در شرایطی بود که سازمان‌های غیردولتی یا وجود نداشتند یا انگشت شمار بودند.

روشنک داریوش از ابتدای سال ۲۰۰۰ میلادی یا بورس یک ساله انجمن قلم آلمان (پن) به مونیخ رفت و به فعالیت‌های فرهنگی، نوشتن و ترجمه ادامه داد. پس از کنفرانس برلین در فروردین ۱۳۷۹ ناگزیر در آلمان ماند در سال ۲۰۰۲ برنده جایزه هلمن همت - دیده‌بان حقوق بشر شد که سالانه به نویسندگان تحت تعقیب و مدافع حقوق بشر اعطا می‌شود.



نگاهی به کارنامه روشنگر داریوش

می توان گفت اولین کتابی که روشنگر داریوش به طور جدی در کار آن درگیر شد کتاب لوییزه ریتزر، نویسنده معاصر آلمانی، در باره انقلاب ایران بود که پژوهش میدانی مربوط به آن را روشنگر انجام داد و کتاب در سال ۱۳۵۸ منتشر شد. از همان زمان روشنگر داریوش رابطه نزدیکی با خانم ریتزر برقرار کرد و تا زمان درگذشت او به نامه نگاری با وی ادامه داد. در سال های پس از آن نیز با دیگر نویسندگان آلمانی زبان، به ویژه نویسندگانی که کتاب هایشان را به فارسی برگردانده بود، نامه نگاری داشت و مسائل و مشکلات مربوط به کتاب ها را به طور مستقیم یا نویسندگان آنها مطرح می کرد و پس از انتشار ارتباطش را با آنها حفظ می کرد.

«قطره اشکی در اقیانوس» اثر مانس ایشپرر، نویسنده و متفکر آلمانی و از شاگردان آلفرد آدلر، اولین ترجمه منتشر شده روشنگر داریوش است. این کتاب یک رمان تریژوی (سه گانه) در بیش از ۱۰۰۰ صفحه است که در ایران در دو جلد منتشر شد. کتاب در قالب داستان فعالیت و زندگی آن دسته از روشنفکران چپ اروپایی را روایت می کند که در اواخر دهه سی میلادی و نیز در طی جنگ جهانی دوم از احزاب کمونیست استالینستی طرفدار شوروی جدا یا اخراج می شدند اما اغلب هنوز به سوسیالیسم اعتقاد داشتند و می کوشیدند در شرایط بسیار دشوار سرکوب فاشیسم هیتلری از یک طرف و اختلاف استالینستی حاکم بر جنبش سوسیالیستی از طرف دیگر به فعالیت مستقل ادامه بدهند. اما به گفته ایشپرر: «نویسنده نیز چون بسیاری از نویسندگان مقدم تنها یک چیز برای عرضه به خوانندگانش دارد - شریک کردنشان در تنهایی خود. شاید تنها شکل اشتراک این باشد که کسانی به سوی یک دیگر راه می یابند که از سرچشمه های یک سان شهامت می گیرند، بی آن که در اوامد زندگی کنند.» (ص سیزده، جلد اول ترجمه به فارسی)

این کتاب در بهمن ۱۳۶۲، توسط نشر نو، در ایران منتشر شد و فقط چند روز پس از درگذشت ایشپرر در اول فوریه ۱۹۸۴ در کتاب فروشی ها عرضه شد. آن روز روشنگر داریوش با افروختن شمع و گذاشتن چند شاخه گل در گل دان در کنار اولین نسخه ها از برگردان فارسی قطره اشکی در اقیانوس به یاد ایشپرر اشک در خانه چشم نهان کرد. مدت ها بود که با ایشپرر نامه نگاری می کرد و ایشپرر مدام می خواست بداند که کتاب در ایران منتشر شده یا نه. ایشپرر سخت تحت تأثیر نامه های او قرار گرفته بود تا آن جا که همسرش پنکا در مصاحبه ای رادیویی به مناسبت اولین سالگرد درگذشت او گفت: «بیش از هر چیز مکاتباتش با دختر دانشجوی ایرانی جوانی به نام روشنگر داریوش او را تکان می داد که از آلمان به وطنش بازگشت و هزار صفحه قطره اشک را ترجمه کرد تا زنده بماند.» (یک زندگی سیاسی، هفت گفتگو و سه مقاله).

بی اغراق باید گفت که این کتاب تأثیری گسترده بر روشنفکران و به ویژه روشنفکران سیاسی جامعه ما داشت که سال ها مبارزه علیه رژیم شاه و سپس دو سال پس از انقلاب را پشت سر گذاشته بودند. تا سالها بعد با کسانی روبه رو می شدیم - و هنوز نیز می شویم - که می گفتند با خواندن قطره اشکی در اقیانوس امید از دست رفته خود در آن سالها را بازیافته بودند و از تأثیر آن بر زندگی خود و دوستانشان سخن می گفتند.



اما روشنگر داریوش تمام کتاب‌های دیگر را هم با همین نگرش برای ترجمه انتخاب می‌کرد و کتاب‌هایی را برمی‌گزید که با مسائل روشنفکران و مشکلات اجتماعی و سیاسی جامعه ارتباط مشخص داشته باشد و تجربیات یا نظریات مفید برای مباحث مبتلا به جامعه ما را به خواننده ایرانی منتقل کند.

«چرخ دنده» دومین کتابی بود که او ترجمه کرد. این کتاب فیلم‌نامه‌یی از ژان پل سارتر است که کشوری نفت‌خیز و تحت استعمار امپریالیزم را به تصویر می‌کشد که در آن انقلاب شده و نفت را ملی کرده‌اند...

«یک زندگی سیاسی، هفت گفتگو و سه مقاله» شامل هفت گفتگو یا مینس اسپرپر است. نگاهی به عنوان‌های برخی از این گفتگوها دلیل و اهمیت انتخاب آنها را از نگاه روشنگر داریوش توضیح می‌دهد: «انسان چگونه با سرنوشت سیاسی خود متولد می‌شود؟»، «انسان چگونه از طریق خانواده و مدرسه تربیت سیاسی می‌شود؟»، «جوانان چگونه با دموکراسی چند حزبی روبه‌رو می‌شوند و یا در یک دیکتاتوری، متحدالشکل می‌گردند؟»، «انسان این قرن چگونه رهبران دموکرات یا دیکتاتور را درک می‌کند و غریزه انتقادی او برای گریز از گمراهی تا چه اندازه است؟» اما اینها راهگشای تفکر انتقادی است، چنان‌که یونکا اسپرپر در گفتار پایانی کتاب می‌گوید: «او هیچ دستور و وصیتی از خود باقی نگذاشت. این زنده منم، آن مرده دیگر نیستیم من. این سخن او بود. او فقط به ادامه زندگی در خاطره دیگران یاور داشت.» و تصویری از نحوه پنج ساله‌اش اما به دست می‌دهد در حالی که جنو صندلی خالی پدر بزرگ ایستاده: «با انگشتان ظریفش به بیستانی اشاره کرد و گفت: «این بهشت انسان‌هاست.»

به همین خاطر است که روشنگر داریوش در مقدمه‌یی بر چاپ دوم ترجمه فارسی، این جمع‌بندی را ارائه کرد: «نوشته‌هایش [اسپرپر] فراخوانی است به این‌که یقین‌های خود را زیر سؤال ببریم و بیاموزیم با دیدی شکاک و انتقادگر بنگریم.» و آن مقدمه را با این جمله درخشان به پایان برد: «می‌بینیم آن‌گونه که نوشته، زیسته و آن‌گونه که زیسته مرده: یک زندگی سیاسی، گام نهادن در راه هدفی دست نیافتنی.»

در اهمیت این کتاب همین بس که چاپ اول آن در سال ۱۳۶۵ و چاپ دوم آن در سال ۱۳۷۳ منتشر شد و به جرات می‌توان گفت که بیش‌آهنگ طرح‌مصاحبی در میان روشنفکران ایرانی بود که از ۱۳۷۶ به بعد در سطحی گسترده‌تر در جامعه و روزنامه‌ها مطرح شد. هنوز ارجاع به آن را در پانوشته‌های مقالات صفحات اندیشه مطبوعات یا مقالات برخی روشنفکران و منتقدان می‌توان یافت.

«در تبعید» ژولیون فویشت وانگر، در سال ۱۳۶۸ در سه جلد منتشر شد. این کتاب در قنبر داستان، زندگی روشنفکران تبعیدی و فراری از آلمان هیتلری پیش از جنگ را بازگو می‌کند. آنها روشنفکران به جا مانده، در آلمان را متهم به سازش می‌کنند. در مقابل، روشنفکران عقیم آلمان پاسخ خود را دارند و زندگی، فعالیتها و کوشش‌های آنها برای حفظ اعتقادات و پیش‌برد اهدافشان به تصویر کشیده می‌شود.



«انسان دوستی و خشونت» اثر موریس مرلو پونتی، دوست و همکار ژان پل سارتر است که سارتر او را آموزگار خود نامیده است. این کتاب را روشنگر داریوش در سال ۱۳۷۴، چند سال پس از ترجمه آن منتشر کرد. کتاب مسأله خشونت پس از انقلاب را با نگاه به جامعه شوروی مورد بحث قرار می‌دهد و در عین حال مباحث دیگر از جمله ضرورت دفاع از دموکراسی و پلورتیسم به وسیله نیروهای چپ را مطرح می‌کند. روشنگر داریوش با این کتاب بار دیگر مسائلی را با روشنفکران در میان می‌گذارد که معضل جامعه و خود آنها به شمار می‌روند. «مرلو پونتی ... می‌کوشد خواننده را از ساده‌نگری به مسائل برحذر دارد، می‌کوشد مشکلات را در روند تاریخی مطرح کند... مشکلاتی که تاریخی هستند نه به این معنا که روند تاریخ به خودی خود پاسخی به آنها داده باشد. همان مشکلات یا مشکلات مشابه همواره مطرح هستند و تا زمانی که بشر برای بشر وسیله است و نه هدف، تا زمانی که انسان‌ها جهت تغییر خود دست به اقدامات سیاسی و اجتماعی می‌زنند، مطرح خواهند بود.» (از مقدمه مترجم، صص ۹-۱۰)

«لنا، ماجرای جنگ و داستان ده ما» اثر خانم کتیه رشایس، نویسنده سال خورده آفرینشی را روشنگر داریوش در سال ۱۳۷۸ برای پسرش، کاوه، ترجمه کرد. این کتاب روایت داستانی زندگی مردم در زمان جنگ در ده محل سکونت دختر بیجی یازده ساله است که در طی جنگ بزرگ می‌شود. در این کتاب نیز مسائلی نظیر مسائل جامعه ما جابه‌جا به چشم می‌خورند. و کتیه رشایس، در مقدمه‌یی که ویژه‌ی چاپ دوم فارسی در سال ۱۳۸۰ نوشته به خوبی به این موضوع اشاره کرده است: «شاید بعضی چیزها به نظر شما بیگانه برسد... بسیاری چیزها هم مشترک هستند... همه انسان‌ها در احساسات خود برابرند. وقتی از عدم آزادی رنج می‌بریم آیا خیلی با هم تفاوت داریم؟ شادی، عشق، رنج، احساسات ما شبیه هستند. و آخرین نامه خانم رشایس به روشنگر داریوش تنها دو روز پس از رفتن او به نشانی‌اش رسید چه پاسخی باید به این نامه داد؟ «قرن من» اثر گوئتر گراس آخرین کتابی است که از روشنگر داریوش منتشر شد. این کتاب شامل صد داستان، هر یک درباره واقعه‌یی در یک سن از سال‌های قرن بیستم است. در این روایت از تاریخ گوئتر گراس از پایین به تاریخ می‌نگرد، از دید شکست خوردگان، هر قطعه زبان خاص و سبک خاص خود را دارد» از مقدمه مترجم، مقدمه خواندنی روشنگر داریوش درباره زبان گراس در این کتاب گویای آن است که نویسندگان بارها زبان و گویش و لهجه را در این کتاب تغییر داده و هر بار با زبان ویژه شخصیت آن داستان سخن گفته است. گراس در هر داستان دهها اشاره ناروشن به نکاتی دارد که روشنگر داریوش با جستجوی فراوان آنها را در یادداشت‌ها برای خوانندگان ایرانی توضیح داده است.

مقالات: روشنگر کمتر به نگارش یا ترجمه مقاله پرداخت، تا از کار ترجمه کتاب باز نماند. مقالات منتشر شده او از این قرار هستند:

«زنان در ایران - درباره وضعیت سیاسی زنان در جمهوری اسلامی ایران»، انتشار به شکل یک کتاب در سال ۱۳۵۹.

عددا انگشت شماری ترجمه در مجلات آدینه و جامعه سالم



مقالاتی که به زبان آلمانی تألیف کرده و در مجموعه‌هایی به وسیله ترجمن قلم آلمان منتشر شده‌اند از جمله:

«زنان در کنفرانس برلین»، «یادداشت‌هایی از مونیخ»، «تأملاتی درباره وضعیت سیاسی در ایران»، زبان خارجی - «نوشته‌های زنان تبعیدی»

این شرح حال باید با شعری از روشنگر داریوش به پایان می‌رفت که او در اصل به زبان آلمانی خطاب به زنان افغانی سروده است اما نقطه پایانی از سایه هنوز سنگین «طالبان» شاید با معناتر باشد.

و ترجمه این شعر را به انگلیسی در پاسخ به فراخوان مؤسسه/پن/اسی برای پروژه «کاروانسرای ۱۰۰۶ شعر و عکس برای صلح و دموکراسی در افغانستان» فرستاد.

درست در دورانی که روشنگر آخرین سفر خود را شروع کرده بود، مؤسسه یاد شده، در فروردین ۱۳۸۲ نمایشی را با عنوان «کاروان صلح: مقصد افغانستان» در مقر یونسکو در پاریس و سپس در خرداد به شکل دیگری در شهر دوشنبه (تاجیکستان) اجرا کرد؛ تعدادی از صحنه‌ها نیز شعر روشنگر داریوش را به نمایش گذاشتند.

انگار این پژواک صدای روشنگر داریوش است: «آن زنده منم، آن مرده دگر نیستم من.»

روشنگر در ساعت ۱۱:۳۰ شنبه شب ۱۳۸۲ در مونیخ (آلمان) درگذشت روز سه‌شنبه ۱۴ آبان در آرامگاه وست‌فریدهوف مونیخ با او وداع کردیم. سال‌های نوجوانی و جوانی‌اش را در مونیخ سپری کرده بود و به این شهر و رود ایزار که از میان آن می‌گذرد علاقه زیادی داشت. در طی ۲۰ سال زندگی مشترکمان بارها به من گفته بود «خاکستر مرا بفرز ایزار بیاش.» همواره این سخن او را به شوخی برگزار می‌کردم. زمانی که ما را ترک کرد و با حقیقت تلخ انتخاب محل خاکسپاری روبه‌رو شدیم، یکی از خویشان یادآوری کرد که در سال ۱۳۶۳ بر سر مزار یکی از دوستان آلمانی‌اش در وست‌فریدهوف تز زیبایی آن گفته و اظهار کرده بود: «من هم دلم می‌خواهد در این‌جا به خاک سپرده شدم.» و اکنون با فاصله‌یی در حدود ۲۰ متر از همان دوست در قطعه ۲۱۰ آرام گرفته است.

اما با وجود این که روشنگر پس از خون‌ریزی غده مغزی نزدیک به هفت ماه در انما به سر برد هنوز من و دیگر اعضای خانواده نتوانستیم رفتن او را باور کنیم. باور آن وقتی دشوارتر می‌شود که سرزندگی و شادایی و عشق وافر او به زندگی را در سال‌های پیش به یاد می‌آوریم. وقتی تلاش‌هایش را در راه زندگی بهتر و حقوق مردم، به خاطر می‌آوریم. وقتی کوشش‌هایش برای کمک به دیگران پیش چشمانمان زنده می‌شود. و ناگزیر از این پس «زندگی در خاطره» ادامه می‌یابد.

خلیل رستم‌خانی



خلیل الله رضائی

۱۳۸۲-۱۳۹۸

با کمال تأسف، صبح روز شنبه ۱۵ آذر، خلیل الله رضائی، پس از یک بیماری طولانی، در بیمارستان شهر یونتواژ، مقر پناهندگی اش در حومه پاریس در سن ۸۴ سالگی، درگذشت. «حاج خلیل» طوری که دوستانش او را خطاب می کردند، یا «پدر رضائی های شهید»، نامی که پس از اعدام یا کشته شدن چهار فرزند مبارز و جان باخته اش در نیمه اول سالهای پنجاه شمسی - زمان رژیم دیکتاتوری سابق - به آن معروف شد، آزادیخواهی مبارز و معنقد به نهضت ملی ایران بود؛ در محلات به دنیا آمد، شیرخواره بود که مادرش را از دست داد؛ به رسم روزگار در مکتب خانه خواندن و نوشتن آموخت؛ و اوقات کودکی را اغلب از صبح تا شام در کارگاه شیرینی پزی خانواده، عصای دست پدرش بود. یا مرگ پدر محلات را رها کرد و در اواسط حکومت رضاشاه، عازم تهران شد. پس از سقوط دیکتاتوری، در شهریور ماه ۱۳۲۰ و آغاز دوره ای معروف به مشروطه سوم که به نهضت ملی کردن نفت و کودتای ۲۸ مرداد انجامید، حاج خلیل به مجلس و اجتماعات سیاسی راه پیدا کرد. به قول خودش زمانی که مصدق در مجلس چهاردهم مبارزات ملی را شروع کرد «گمشده خود را در او یافت». پس از کودتای ۲۸ مرداد و سپری شدن دوران درخشان دولت ملی، رابطه سیاسی حاج خلیل با محافل و جوامع سیاسی، در بازار تهران که سنگری مستحکم برای نهضت ملی بود، به جای خود باقی ماند. با تجدید فعالیت جنبه ملی در سن ۱۳۳۹ و سپس نهضت آزادی ایران در سال ۱۳۴۰ توسط مهندس بازرگان، دکتر سحابی و آیت الله طالقانی، و شکل گیری مبارزه علنی به ویژه در بازار و دانشگاهها و دبیرستانها، فرزندان جوان و نوجوانش نیز یکی پس از دیگری با تأثیرپذیری از پدر، کم کم در صحنه سیاسی حاضر شدند و دیری نپایید که با اوج گیری اختناق و بسته شدن تدریجی تمام راههای مبارزه علنی، در نیمه دوم سالهای دهه چهل شمسی، آنان نیز مانند بسیاری از جوانان مخالف دیکتاتوری و تشنه آزادی به شبکه های مخفی سیاسی جوانان و دانشجویی راه یافتند. بالاخره به مقتضای زمان، با الهام از جنبش آزادی بخش پیروز تجزایر و جنبش چریکی پیروزمند کوبا و کشش رمانتیکم چپانی چریک شهری، در صف مبارزات مسلحانه به مجاهدین خلق پیوستند.

نگارنده برای اولین بار بر حسب تصادف در سال ۱۳۵۰ حاج خلیل را در مجلس خصوصی یادبود مهندس اسمعیل معینی عراقی برادر کوچک دوست و همکارم دکتر محمود معینی عراقی



وکیل دادگستری، دیدم. مهندس معینی عرفانی در پلی تکنیک تهران تحصیل کرده بود او را روز ۱۲ بهمن ۱۳۴۹ مأموران ساواک در محل کارش شرکت ملی تلفن ایران، بازداشت کرده بودند و چند هفته پس از درگیری رژیم با چریکهای فدایی خلق در سیاه کل (۱۹ بهمن)، همراه با ۱۲ نفر دیگر به حکم دادگاه سری نظامی، با سرعت و بدون رسیدگی قضائی عادلانه روز ۲۶ اسفند، در آستانه نوروز تیرباران کردند. حاج خلیل که تا آن زمان فرزندانش احمد و رضا با ساواک درگیر بودند نیز برای همدردی و همبستگی آمده بود.

در آن جا بود که از فرار حیرت‌انگیز فرزند دوشم رضا رضائی از چنگال مأموران ساواک صحبت می‌کرد که پس از مدتی بازداشت در تاریخ ۲۲ آذر ۱۳۵۰، با غافلگیر کردن آنان، صورت گرفته بود.

در نیمه نخستین سالهای دهه پنجاه شمسی زندگی حاج خلیل توأم بود با احضاریه‌های ساواک، بازداشت و انواع محدودیت تا جایی که حتی مأموران ساواک مدتی در خانه او به انتظار فرزندان ناپدید شده و دوستان آنان، بیتوته کردند و اهل منزل را عملاً زندانی نمودند. در این دوران خانواده پر جمعیت رضائی‌ها چهار فرزند را از دست داد. بزرگترین آنان احمد بود که روز ۱۱ بهمن ۱۳۵۰ هنگام درگیری مسلحانه با کسانی که قصد توقیف او را داشتند، چون مردم در اطراف مهاجمین جمع شده بودند نارنجک را پرتاب نکرد و در دستش منفجر و هلاک شد. پس از او مهدی نوجوان بود که در محاکمهای ظالمانه در دادگاه نظامی به مرگ محکوم شد و روز ۱۶ مهر ۱۳۵۱ او را در برابر جوخه آتش قرار دادند. بر اثر انعکاس مختصری که در رسانه‌ها پیدا شد، خلقی را به خشم آورد. سپس نوبت رضا بود که پس از آن فرار تاریخی، دو سال بعد روز ۲۵ خرداد ۱۳۵۲ در تهران در یک درگیری با ساواک به شهادت رسید. و بالاخره آخرین آنان صدیقه رضائی بود که در صف مجاهدین مارکسیست گروهی که بعد از انقلاب بهمن، سازمان پیکار نامیده شد، روز ۱۸ دی ۱۳۵۴ جانباخته شد. با انقلاب بهمن نیز سوگ در خانواده رضائی پایان نیافت. آذر رضایی و همسرش، موسی خیابانی روز ۱۹ بهمن ۱۳۶۰، بر اثر حمله پاسداران به مخفیگاهشان به شهادت رسیدند. آخرین، مهین بود که او هم به همراه همسرش علی زرکش در عملیات نظامی موسوم به «فروغ جاویدان» در غرب ایران کشته شد.

دومین باری که حاج خلیل را دیدم، زمانی بود که قاضی و حقوقدان آزاده، زنده یاد فتح‌الله بنی‌صدر از من دعوت کرد تا با تنی چند از همگان به انتخاب او و من، درباره تشکیل جمعیتی برای دفاع از حقوق بشر تدبیر کنیم. در اولین جلسه عمومی این جمعیت که پس از مقدمات تأسیس تشکیل شد، حاج خلیل نیز حاضر بود. هر چند من به علت اختلاف نظری که درباره هدف جمعیت پیدا کردم، با آن که نامم در میان ۳۰ نفر مؤسسين ذکر شده بود، در فعالیت‌ها و جلسات شرکت نمی‌کردم، مع الوصف، حاج خلیل قبل از هر جلسه تماس می‌گرفت و می‌خواست که شرکت کنم. تا زمانی که این گونه مجامع بر اثر بورش‌های خصمانه مکتبی‌های خمینی‌چی در همان دو سال نخستین پس از انقلاب یکی پس از دیگری، از جمله همین جامعه ایرانی دفاع از حقوق بشر، به تعطیل کشیده شدند، او به فعالیت خود در پیشبرد حقوق بشر ادامه داد و تا پایان عمر به آرمان‌های خود، وفادار ماند.



او عضو هیچ حزب، سازمان یا تشکیلاتی سیاسی نشد، خود را مصدقی می‌دانست و با تسامح و اعتقاد به پلورالیسم، در خانواده‌اش با تنوع افکار و عقاید سیاسی برخورد داشت. علاوه بر فرزندان مجاهدش، صدیقه همان‌طور که ذکر شد به پیکار تعلق داشت و نسرین به فدائیان خلق پیوست و حاج خلیل نسبت به همه با محبت و احترام یکسان برخورد می‌کرد.

سالها قبل، از آقای شانه‌چی که او هم فرزندانش در هر دو رژیم اعدام شده بودند، شنیدیم که شبی پس از سقوط رژیم سابق با حاج خلیل به مدرسه رفاه مقر خمینی همراه با خانواده‌هاشان دعوت شده بودند. در آن جا مطلع شدند که می‌خواهند ۲۵ نفر از مقام‌های رژیم سلطنتی را اعدام کنند و دعوت از آنان برای انجام قصاص فرزندانشان است که در آن رژیم شهید شده بودند. آن دو گفته بودند که پشه را هم به راحتی نمی‌توانیم از بین ببریم تا چه رسد به کسانی که نمی‌شناسیم و نمی‌دانیم چه کرده‌اند، خاصه آن که خون فرزندان ما ریخته شد تا دیگر خونی ریخته نشود و با خشم یا خانواده خود محل را ترک می‌کنند.

مع الوصف خمینی که از محبوبیت و نفوذ کلام او خبر داشت، او را به عنوان «بازرس و مشاور ویژه» خود برگزید، ولی حاج خلیل الله رضائی، راه خود را از او جدا کرد. بالاخره در سال ۱۳۶۰ به دستور خمینی اموال او به غارت رفت و خانه و مغازه‌های او را پاسداران رژیم جمهوری اسلامی متصرف شدند و خود او و پازمانده خانواده‌اش ناچار جلالی وطن و پناهندگی در کشور فرانسه را برگزیدند.

در نوشته‌ای که به یاد او منتشر شده است از قول او در واپسین روزهای زندگی نوشته‌اند: «روزگار دیگر هر نقشی را که داشته است علیه من ایفا کرده است. من نمی‌دانم که دیگر چه در آستین دارد. من آن چه را که توانستم انجام دادم و آن چه را که داشتم... به آستان آزادی تقدیم کردم. تنها آرزویم این است که این ملت شریف و عزیز به روزگار آزادی برسد و نمره مبارزات تمام میهن دوستان و آزادیخواهان... به نمر برسد و انشاءالله نسلهای آینده بتوانند درست و آن‌طور که شایسته است زندگی کنند...»

زندگی پرتلاطم خلیل الله رضائی را شاید بتوان در همین چند کلام خلاصه کرد. با فقدان او جامعه تبعیدیان چهارمای دوست داشتی و آزادیخواهی خائن را، از دست داد و ما نیز در نشریه آزادی مشترکی پیگیر و جدی را، در گذشت او را به دوستان و بازماندگانش تسلیت می‌گوییم.

هدایت مشین‌دفتری



آزادی

هر ماه سه شماره ۳۳



بهار ۱۳۸۶

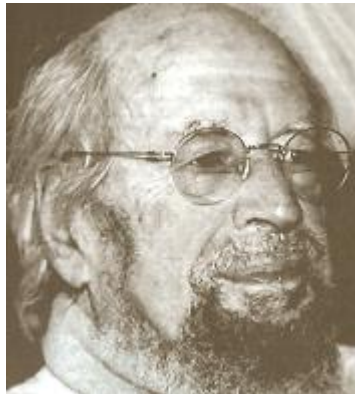
حسین ملک

۱۳۸۳-۱۳۹۹

در محافل سیاسی ایرانی، از چپ چپ تا راست راست، کمتر کسی را میتوان سراغ کرد که مهندس حسین ملک را شناسد، یا - دست کم - نام او را نشنیده و مقالانش را، در این روزنامه و یا فلان مجله نخوانده باشد. و این منجمله به دو علت: یکی این که حسین ملک برادر ناتنی زنده یاد خلیل ملکی بود (از یک مادر، اما نه از یک پدر). دیگر این که حسین ملک، از عتقوان جوانی تا یکی دو هفته قبل از مرگش، از هیچ تلاش و کوششی در راه آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی برای مردم ایران فروگذار نکرد.

حسین ملک در سال ۱۳۹۹ خورشیدی در آراک به دنیا آمد و روز یکشنبه دهم خردادماه ۱۳۸۳ در پاریس از بین ما رفت. تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در آراک به پایان برد و بعد به دانشکده کشاورزی دانشگاه تهران رفت و از آنجا دیپلم مهندسی گرفت. مسائل آب و خاک و دهات ایران و مشکلات روستائیان را خیلی بهتر و بیشتر از دیگران می شناخت و در این باره، مقالات فراوانی نوشت و منتشر کرد. در دهه پنجاه میلادی برای تکمیل تحصیلات و معلومات و آشنایی با کشاورزی مدرن و پیشرفته اروپا، به پاریس رفت و پس از چند سال از دانشگاه سوربن، در رشته کشاورزی، دکترای گرفت. رساله دکترای او در باره «اصلاحات ارضی در ایران» بود، که بسیار مورد توجه اهل فن و استادان و صاحب نظران قرار گرفت. مدتی در سازمان ملی تحقیقات علمی فرانسه (CNRS) به عنوان پژوهشگر کار کرد. چندین سال هم در سازمان خواروبار و کشاورزی جهانی (FAO)، به عنوان مشاور فنی و کارشناس امور روستائی مشغول به کار بود و به مأموریت به کشورهای جهان سوم (از هند گرفته تا ماداگاسکار و هائیتی و...) سفر کرد و گزارش نوشت.

ملک، به موازات مسئولیت های شغلی، علاقه و دل بستگی توصیفناپذیری به مسائل سیاسی و اجتماعی داشت. در جوانی به حزب توده پیوست. پس از چند سال پی برد که این حزب زانده ایست از حزب کمونیست شوروی و گوش به فرمان مأموران آن «ابر قدرت». پی برد که حزب توده منافع و حقوق نوده مردم ایران را قربانی منافع «میهن زحمتکش جهان» می کند، پس با عذهای از همزمان و همفکرانش لقای آن حزب وابسته و گوش به فرمان را به بقایش بخشید و تشعب کرد. در جای دیگری، نه در این نوشته موجز که به عنوان یادداشتی بر نامه ای از ملک به یکی از همزمانش تهیه و تدوین می شود، باید در باره نقش مؤثر حسین ملک و یارانش (جلال آل احمد، ناصحی و...) البته خلیل ملکی و انورخامه ای) در انتساب از حزب توده، که اولین تشعب در احزاب کمونیست جهان بود، گفت و گو کنیم.



بهار ۱۳۸۴

۱۰۲

بعد از تجربه تلخ، ولی‌آموزنده در حزب توده، در دوران ملی شدن صنایع نفت، ملک (و عده دیگر از انشعابینون) در حزب زحمتکشان و سپس در حزب نیروی سوم از دولت ملی دکتر مصدق حمایت و پشتیبانی کردند و به قول نوالی «تا آخرین نفس...».

در دهه پنجاه میلادی، وقتی حسین ملک به پاریس رفت، به موازات درس خواندن در دانشگاه سوربن، با عده‌ای از هم‌فکران و هم‌زمانش جامعه سوسیالیست‌های ایرانی در اروپا را بنیاد نهاد و تا زمانی که مجبور نشد از طرف سازمان خوارو یار و کشاورزی جهانی (FAO) به مأموریت، برود از رهبران این سازمان سیاسی بود و با همین مقام در کنگره جهانی احزاب سوسیالیست شرکت کرد.

از سال ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۹، در پاریس به کمیته دفاع از حقوق بشر و پیشبرد آن در ایران پیوست. در آبان‌ماه ۱۳۵۷، با تنی چند از هم‌فکران و آزادیخواهان ایرانی، نامه سرگشاده‌ای خطاب به مبارزان جنبش انقلابی ایران نوشتند و پخش کردند. در این نامه نگرانی خود را از نفوذ روز افزون مذهب‌پرستان و مرجع‌پرستان بیان داشتند و به ملت ایران هشدار دادند که استبداد دینی را چنانچه استبداد شاهنشاهی نکنند، در آن زمان، این نامه سرگشاده در روزنامه آیندگان (در تهران) و ترجمه آن به زبان فرانسه در مجله ملل مدیترانه به مدیریت یل و بیه در پاریس منتشر شد. اما غوغا و جار و جنجال آن زمان اجازه نداد که روشنفکران «توی گود» محتوای آن را با دقت و علاقه مطالعه و بررسی کنند و قریباً نویسندگان در هیاهوی «انقلاب اسلامی» گم شد.

یکی دو ماه پس از پیروزی این «انقلاب»، حسین ملک به تهران رفت و گوشش‌هایی برای گردهم‌آوردن آزادیخواهان و هواداران دموکراسی و عدالت اجتماعی انجام داد. در نامه‌ای که در زیر میخوانید، به این نکات اشاره کرده‌است. شخصیت او در نامه‌هایش تجلی بیشتری داشت تا در مقالات و کتاب‌هایش. به همین دلیل من آن را یکی از بهترین راه‌های شناخت او میدانم.

حسین ملک کتاب زیاد میخواند، و گهگاه، روزهای متمادی، تحت تأثیر آخرین کتابی که خوانده بود قرار میگرفت. مقاله و کتاب هم بسیار نوشته است، اما ناعه کم مینوشت و به قول معروف «دست به نامه نوشتنش سنگین بود». تعداد کسانی که از ملک نامه‌ای دریافت کرده‌اند، شاید از تعداد انگشتان دو دست تجاوز نکند، در میان اینان میتوان از برادر ارشدش، خلیل ملکی و از دوست دیرین و صمیمی و بسیار عزیزش جلال آل احمد نام برد.

اگر اعتقاد بی‌نهایت و شدید او را به استقلال، آزادی و عدالت اجتماعی از طرفی، و هم و غمش را برای تعالی یانین‌ترین اقشار جامعه از طرف دیگر، در نظر بگیریم، مشکل بتوانیم سیر تحولات سیاسی او را درک کنیم.



وقتی رساله دکترایش را در دانشگاه سوربن به پایان رسانید، بر صدر آن متواضعانه این چنین نوشت:

این بررسی را به پیربخش اولین انسانی که پس از یک سفر طولانی در صحاری بلوچستان در جلو ما سبز شد و به نظر ما دهقانی آمد که میتوانست تشنگی ما را دفع کند، تقدیم میکنم. از او دوغ خواستیم، بما اندر نگریست و گفت دوغ نداریم، نان هم نداریم، هیچ چیز نداریم و به سخن خود، با فصاحتی بیش از یک وکیل مجلس ادامه داد. هر کلمه‌ای که از دهان او بیرون می‌آمد، چون گلوله‌ای سربی بر ذهن ما میکوبید و ما را در مقابل این فقر بی‌انتها مسؤول میکرد دهقانان دیگر ما را حنقه کرده بودند و با نگاه‌های نافذ خود از ما میپرسیدند که آیا ما میتوانیم برای آنها کاری بکنیم؟

او در سال ۱۳۵۹ برای ادامه مبارزه مؤثرتر با رژیم که میرفت تا خفقان و گشت و کشتار را به نهایت برساند، به پاریس بازگشت و با همکاری چند تن از دوستان سابقش «نهضت مقاومت ملی» را به رهبری شاپور بختیار پایه گذاشت و به همکاری با مجله نهضت و سپس سهند پرداخت. و در راه گفتگو با مبارزان راه آزادی از هیچ کوششی فروگذار نکرد و با وجود خستگی و چندین عمل جراحی سنگین قلب، حتی به مسافرت‌های طولانی تن داد.

اینک این شما و این نامه‌ای از حسین ملک از تهران برمی یکی از قدیمی و صمیمی‌ترین رفقایش، که چند ماه پس از انقلاب (بهار ۱۳۵۸) نگاشته و فرستاده است.
پاریس، ه. ا.



داود امدادیان

۱۳۸۳-۱۳۲۳

در سحرگاه روز جمعه ۱۱ فوریه ۲۰۰۵ داود امدادیان نقاش برجسته ایرانی به دنبال یک بیماری طولانی در بیمارستان سال پتیه پاریس به خاموشی گرایید.

داود امدادیان در ۳ اردیبهشت ۱۳۲۳ (۱۹۴۴ میلادی) در شهر تبریز زاده شد و از او آن کودکی به نقاشی دل بست و به گفته برادرش ابوب امدادیان که او هم نقاش است در سنین بین ۱۳ الی ۱۴ سالگی به عنوان نقاش در شهر زادگاهش شناخته شده و کارگاهی هم داشت که در آن بیشتر به ساختن تصاویری از بزرگان علم و ادب و شاعران نامی ایران می پرداخت.

وی به موازات سوادآموزی از فراگیری و تکمیل قواعد هنر نقاشی نیز غافل نماند، و نزد استادان موجود در شهر تبریز بکار ادامه میداد. سرانجام دیری نگذشت که این هنر را به عنوان حرفه اصلی خویش انتخاب نمود و راهی هنرستان میرک در تبریز شد.

در هنرستان تحت تعلیم استادانی چون حسین کاظمی و نخجوانی قرار گرفت و پس از فراغ تحصیل از هنرستان مزبور در سال ۱۳۴۲ به تهران آمده و در دانشکده هنرهای تزئینی نامنویسی نمود. در دانشکده هنرهای تزئینی نیز رشته های معماری داخلی و نقاشی را در سال ۱۳۴۹ با موفقیت به پایان رساند.

داود امدادیان در سال ۱۳۵۴ (۱۹۷۵) با استفاده از بورس یک ساله ای که وزارت فرهنگ و هنر ایران در اختیارش نهاد به پاریس آمد و همزمان به فعالیت های هنری اش بین پاریس و تهران ادامه داده ضمناً در همان مواقع موفق به نامنویسی در مدرسه هنرهای زیبای پاریس (École de Beaux Arts) شده و در سال ۱۳۶۰ (۱۹۸۱) به اخذ پایان نامه از مدرسه مزبور نائل گردید.

او در طول عمر نه چندان طولانی اش بیش از ۲۳ نمایشگاه شخصی از آثارش در گالری های معروف ایران، فرانسه، سوئیس و آلمان ترتیب داد که نخستین آنها در سال ۱۳۴۱ (۱۹۶۲) در تبریز و آخرین آنها در اول دسامبر ۲۰۰۴ در گالری لوگراند (Le Grand) واقع در کوچه سین (Scinc) در پاریس بود.

همچنین در بیش از ۹۶ نمایشگاه گروهی در اقصی نقاط دنیا شرکت جست و جوایز قابل ملاحظه ای دریافت نمود. مهمترین آن جوایز نقاشی عظیمه و مجلل دیواری (Pignon)



شاهرخ مسکوب
۱۳۰۳ - ۱۳۸۴

در آخرین روزهای صفحه‌بندی نشریه، خبر تأسف‌آور و تکانه‌دهنده درگذشت شاهرخ مسکوب به ما رسید. شنیدیم که پس از زمانی کوتاه در بیمارستان، مقاومت او در برابر حمله نپذیری سرطان خون درهم شکسته و سحرگاه روز سه‌شنبه ۲۳ فروردین (۱۲ آوریل) در بیمارستان کوشن پاریس، زندگی پر بار خود را بدرود گفته است. مسکوب در سال ۱۳۰۳ به دنیا آمد، زندگی‌اش پرتلاطم بود. در جوانی جذب حزب توده شد. پس از کودتای ۲۸ مرداد به زندان رفت. و در پختگی، پس از رهایی از بند و شکست‌ها، با نگاهی عمیق به گذشته، به ویژه بدسگالی‌های آن حزب در برابر جنبش ملی کردن و مصدق، ترک آن سیاست کرد که در گفتگو با علی بنوعزیزی و آخرین اثر چاپ شده‌اش - مقاله‌ای در بخارا، (شماره ۳۷، تهران ۱۳۸۳) نظراتش درباره حزب توده برجسته شده است. او از آن پس عمری به تفکر و پژوهش و نوشتن درباره فرهنگ و ادب ایران و تاریخ و زبان یارسی گذراند، کاری که با دو اثر ارزنده درباره شاهنامه - مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار و سوک سیاوش که با نگاهی فلسفی عرضه شده - آغاز می‌شود.

پس از استقرار نظام جمهوری اسلامی، او نیز مانند بسیاری آزادیخواهان، روشنفکران و دگراندیشان، ناچار ترک وطن کرد. بیست و اندی سال را در محله مونپارناس پاریس، حیات پشت عکاسی که برای امرار معاش برپا کرده بود، زندگی کرد. ولی رابطه‌اش با ناشران تهران قطع نشد. چهار سال پیش حتی سری هم به ایران زد. دستاوردهای دوران تبعید او نه تنها کمتر از ما قبل آن نیست بلکه حاصل عمری تجربه ارزشمند و تکامل کارنامه‌ای والا است. مسکوب را می‌توان با جرأت از مفاخر فرهنگ و ادب ایران به شمار آورد. او میراثی منثور - مهم و ماندنی - در سرزمینی که نظم همیشه گوی سبقت را برده است، برای نسل خود و نسل‌های آتی به جای گذاشت. این مختصر را، با ذکر عنوان آثار اصلی‌اش، تمام می‌کنیم. تا در فرصتی دیگر با تفصیلی بیشتر، یاد او را با توجه به آثار ارزنده و ترجمه‌های ژست‌آین‌یک، آشیل و سوفوکل تازه کنیم.

هدایت متین‌دفتری

«مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار» ۱۳۴۲؛ «سوک سیاوش»، ۱۳۵۰؛ «در کوی دوست» درباره حافظ، ۱۳۵۷؛ «گفتگو در باغ» چند گفتار راجع به فرهنگ و ادبیات، ۱۳۶۲ پاریس و تحت عنوان «هویت ایرانی و زبان فرسی»، ۱۳۷۰ تهران؛ «علیت و زبان» مجموعه‌ای از چند سخنرانی در فرانسه که به زبان انگلیسی نیز منتشر شده؛ «چند گفتار در فرهنگ ایران»، ۱۳۷۱؛ «خواب و خاموشی»، ۱۳۷۲؛ «ترباره سیاست و فرهنگ» (گفتگویی با بنوعزیزی)، ۱۳۷۳؛ «داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع»، ۱۳۷۳؛ «هن پهلوان و روان خردمند» به ویراستاری مسکوب، ۱۳۷۴؛ «سفر در خواب»، ۱۳۷۷ پاریس؛ «مسافرخانه» شرح زندگی در تبعید؛ «روزها در راه» خاطرات او از مجموعه یادداشتهای روزانه‌اش از سال ۱۳۵۶، ۱۳۸۱؛ «کتاب کیون» درباره دوستش مرتضی کیون که روز ۲۷ مهر ۱۳۳۲ تبرارن شد؛ و «زمان مور» که در دست انتشار است.